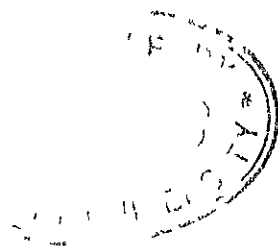
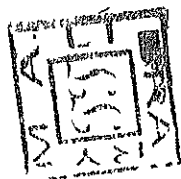


سخن بطور ۱۹۱۱۲ در صفت کشتی
کرم موج گردانیت بیکر رود هر چه گردان کشت بیکر رود چشتی بیکر و هر چه شایسته است
این نسبت که حقه بفرم نمی آید لهذا بنده صنیف کف گردان یک درجه کماثر می گذشت و این نسبت می ماند
این معنی را آنکه کشتی را دعای خیر دهد بماند لفظ کماثر چند معنی دارد از آن جمله است بمعنی برعت
و نیز بمعنی رفتاری که بوارسله در آن استیسی و جنبش کم رسد چنانچه بوارگی کشتی نسبت بوارسله است و بوارسله
در صفت بیکر کشتی در صدم اول معنی سریع است و در صدم ثانی معنی رفتاری صدمه و کمان و لفظ بیکر
معنی دارد از آن جمله است بمعنی هر چه و نیز بمعنی هر چند و هر قدر و در چند معنی است و اگر چند معنی اگر چه
پس معنی است آنست که اگر موج مانیت آن کشتی سریع تر رود و هر چند گردان بار کرد و جنبش کم کند و بوارسله
صدمه و کمان کم بماند زیرا چه منقرض است که کشتی بیکبار بطول امواج بسیار جنبش کند و کشتی که بارها جنبش بسیار
در صفت بمعنی معلوم متحقق ثوابت و بجا و راست و صادق صفر ۵۰ است و از جهت شکر کرد
بر این در صفت لطیف و جود و محبت و بخدای درست حرف و حدیث و توکل و شکر است



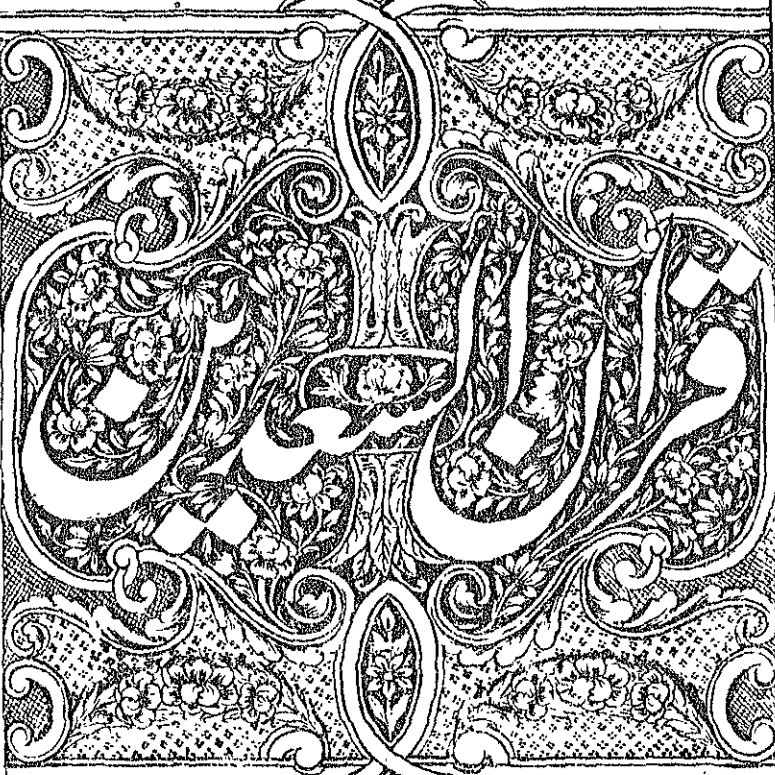
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE148

افوض امری الی الله

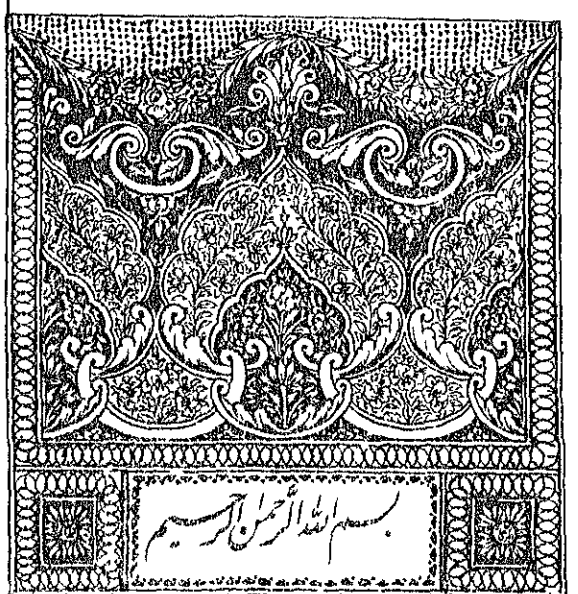
الحمد لله والمنة که نسخه مجیدیه از تصنیفات سر دفتر شیرین کلامان وزیر کارالملقب
بطوطی بهند عنی حیر سرود و دیوی برای استفادۀ طالبین ذکیا السیر



بتصحیح و تفسیر عمدة العلام زبدة الفضلاء جناب مولوی نثار احمد صاحب کاتم

بمطبعة حسنی و حسن خورشید و حلیه طبع

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار



بسم الله الرحمن الرحيم
 بر سه نامه توحید نوشته شده
 که باریک است بعدین سحر است
 تا شود و این نامه بنامش در است
 فی بوجوهی که بود از عدم
 بیشتر از و هم فرست گران
 دیده شامی لعلت گرین
 معترف بخیر او را که او
 روح درین کم چه خواند در
 تا کند اندیشه درین آه تیر
 لیک سخن کی رسد آنجا که او
 معترفش از همه پوشیده

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

[illegible]

شکسته کس جلوه کبران باغ
نقش طرازی که نصیب بدیع
نایه گل را بنامه کرده
سبیل تر بر رخ گلشن کشید
قطر گل را از هوا جیت شیر
نافت شکوفه ز بخور نسیم
جلد سخن پاکه ورق کرد بار
ششم سحاب از نیم دریا کشاد
چار گهر کرد جبهان ایدید
دور زمین را از زبان بابرست
سلسله آب زره بر زره
باد محیط گره آب سخت
گل شیب از دیده ابرسم نمود
طالع مردم در چشمه بار
ز آب چنان که در مصراع
نقش چنان بست بهترین که
قصر حبس را به همین دیو
دقت دل را خط شایسته نوشت
جان که بجز جسم رویش داد
گوش باو از سخن تازه کرد
ما که نمودیم بهر آیدیم

خاص که عطر بقصبر و باغ
را اند قلم بر صفحات رین
نایه را حرف کشش نامه کرد
سنبله را دانه خنجر کشید
مغز جهان را از صبا نود عید
کرد و بعین نفس مستقیم
مهر خود کشش داد و بخت از
چشمه آب از دل خارا کشاد
در گره شش جهت اندر کشید
دام و دوازوی با مان باز
طوق زمین کرد و گره بر گره
نار به پیرامن آن بر فراخت
نور دل از سینه مردم نمود
کرد به تقویم عنایت و رست
کمان بقصور نخل چال
کش بدل خود توان نقش
ز آب و گلی کرده عمارت می
جایزه سر الهی نوشت
پرنور از نور خورشید ایش داد
وز سخن آفاق پر آوازه کرد
از عدم از وی بوجود کردیم

سبیل تر بر رخ گلشن کشید
قطر گل را از هوا جیت شیر
نافت شکوفه ز بخور نسیم
جلد سخن پاکه ورق کرد بار
ششم سحاب از نیم دریا کشاد
چار گهر کرد جبهان ایدید
دور زمین را از زبان بابرست
سلسله آب زره بر زره
باد محیط گره آب سخت
گل شیب از دیده ابرسم نمود
طالع مردم در چشمه بار
ز آب چنان که در مصراع
نقش چنان بست بهترین که
قصر حبس را به همین دیو
دقت دل را خط شایسته نوشت
جان که بجز جسم رویش داد
گوش باو از سخن تازه کرد
ما که نمودیم بهر آیدیم

نقش طرازی که نصیب بدیع
نایه گل را بنامه کرده
سبیل تر بر رخ گلشن کشید
قطر گل را از هوا جیت شیر
نافت شکوفه ز بخور نسیم
جلد سخن پاکه ورق کرد بار
ششم سحاب از نیم دریا کشاد
چار گهر کرد جبهان ایدید
دور زمین را از زبان بابرست
سلسله آب زره بر زره
باد محیط گره آب سخت
گل شیب از دیده ابرسم نمود
طالع مردم در چشمه بار
ز آب چنان که در مصراع
نقش چنان بست بهترین که
قصر حبس را به همین دیو
دقت دل را خط شایسته نوشت
جان که بجز جسم رویش داد
گوش باو از سخن تازه کرد
ما که نمودیم بهر آیدیم

نقش طرازی که نصیب بدیع
نایه گل را بنامه کرده
سبیل تر بر رخ گلشن کشید
قطر گل را از هوا جیت شیر
نافت شکوفه ز بخور نسیم
جلد سخن پاکه ورق کرد بار
ششم سحاب از نیم دریا کشاد
چار گهر کرد جبهان ایدید
دور زمین را از زبان بابرست
سلسله آب زره بر زره
باد محیط گره آب سخت
گل شیب از دیده ابرسم نمود
طالع مردم در چشمه بار
ز آب چنان که در مصراع
نقش چنان بست بهترین که
قصر حبس را به همین دیو
دقت دل را خط شایسته نوشت
جان که بجز جسم رویش داد
گوش باو از سخن تازه کرد
ما که نمودیم بهر آیدیم

نقش طرازی که نصیب بدیع
نایه گل را بنامه کرده
سبیل تر بر رخ گلشن کشید
قطر گل را از هوا جیت شیر
نافت شکوفه ز بخور نسیم
جلد سخن پاکه ورق کرد بار
ششم سحاب از نیم دریا کشاد
چار گهر کرد جبهان ایدید
دور زمین را از زبان بابرست
سلسله آب زره بر زره
باد محیط گره آب سخت
گل شیب از دیده ابرسم نمود
طالع مردم در چشمه بار
ز آب چنان که در مصراع
نقش چنان بست بهترین که
قصر حبس را به همین دیو
دقت دل را خط شایسته نوشت
جان که بجز جسم رویش داد
گوش باو از سخن تازه کرد
ما که نمودیم بهر آیدیم

2017

این در آفرینش و آفرینش
 نور بصیر و او که بینا شدیم
 معرقتش گشتند بی تنهای
 اگر تیر زانکشته حلقه خون کنم
 طاعتشانی گزینش سقباس
 اسی صفت بنده نواز زندگی
 اگر چنانچه بید ز من خاکسار
 هم تو ام تست اسید تمام
 در قصر عید حق که گهنگاران را
 داو باران گشته شوی نصین عفران
 امیج کجالات قدم آر استه
 ذات تو بدست ولی نه چون
 نفست کلماتی کمال تو کس
 دانش هر کس بسبوت گذشت
 فکر درین برده برانداخته
 عقل درین خطه امانی نیست
 دل تیر و دست نشانی مرا
 سوختی دم کش که الهی شوم
 ای کمال اور ز من اندر وجود
 آنچه دلم را از توه و بری ده
 نور بصیر و آشناسایم

دولت این خانه که دوی با
 چشم کشاشد که شناساشدم
 بی ز خودا که شدونی از خدای
 لشکر چنین جیتی چون کنم
 و اسی بر انگش که نگویید پاس
 از تو خدای و در ماندگی
 ز آنچه شوم بر در تو رستگار
 کز در تو ر و دشوم و السلام

شمه شمت ز میان خا
 من تو نیدا و تو از خوشین
 هستی خود تهم تو شلای سر
 یکد و قدم رفیده نهانی
 خطا ایانیت نشانی یافت
 در تو رسم کر بر سانی مرا
 خازن گنجینه شاهی شوم
 کان تو ام راه تو اندامود
 دور ترک دار که دوری است
 با بنود خیر تو بسبنا نیم

این در آفرینش و آفرینش
 نور بصیر و او که بینا شدیم
 معرقتش گشتند بی تنهای
 اگر تیر زانکشته حلقه خون کنم
 طاعتشانی گزینش سقباس
 اسی صفت بنده نواز زندگی
 اگر چنانچه بید ز من خاکسار
 هم تو ام تست اسید تمام
 در قصر عید حق که گهنگاران را
 داو باران گشته شوی نصین عفران
 امیج کجالات قدم آر استه
 ذات تو بدست ولی نه چون
 نفست کلماتی کمال تو کس
 دانش هر کس بسبوت گذشت
 فکر درین برده برانداخته
 عقل درین خطه امانی نیست
 دل تیر و دست نشانی مرا
 سوختی دم کش که الهی شوم
 ای کمال اور ز من اندر وجود
 آنچه دلم را از توه و بری ده
 نور بصیر و آشناسایم

ما جو ز خون تو قوی دل شوم
قوت دل بخش زین خودم
و در دلداد دل بجا صلح
حسن عمل نیست که پیش آورم
برین سوا شده عیب گوش
گر نه نیکست عمل یا بدم
چون کثرتی دل کندم خودم
و رسوبی استی آید شوم
هر چه خیری که بکیرم پیش
واجبه بدره بردا خاتم کافر
معرفتم ده که شناسا شوم
نور هدایت بکرم رسان
ای ز کرم بردل مادر کشای
بر در تو بستم ام اسد مار
ماز کن از روضه رحمتی
از در خویشم بدر کس این
من که حکم تو درین کارگاه
جز تو شناسنده این را نیست
به که جو آوردی و باز منی
خبره خویش مدارم مدار
برده را نشناخته چون انوشیروان

بو که توانم که کسندل شوم
سینه قوی تن بقیع خودم
چاشنی و رونه اندر دم
عذر بر سوا بی خویش آورم
عیب تو پوشی که تو بی عیب
ویده بر افروز عیب خودم
استی را استیتم و ده نیست
راست خیال در کاران نگذرم
را بریم بخش توفیق خوش
از من در از خاطر من و وزدا
بخیر و بیم بخش که و انوشیروان
بوی عنایت بدما غم رسان
گم شدگان را سوی ورنهای
باز گشتار من اسد وار
ابو که بیایم ز سعادت بری
خو وجه گشتا یزد و در مکران
از عدم این سوزده ام تاگاه
کامدن رختن ما هر حلیت
هم بسوی خویش فرازم بری
و رخوا میدارم مدار
برده کشای و را انوشیروان

ما جو ز خون تو قوی دل شوم
قوت دل بخش زین خودم
و در دلداد دل بجا صلح
حسن عمل نیست که پیش آورم
برین سوا شده عیب گوش
گر نه نیکست عمل یا بدم
چون کثرتی دل کندم خودم
و رسوبی استی آید شوم
هر چه خیری که بکیرم پیش
واجبه بدره بردا خاتم کافر
معرفتم ده که شناسا شوم
نور هدایت بکرم رسان
ای ز کرم بردل مادر کشای
بر در تو بستم ام اسد مار
ماز کن از روضه رحمتی
از در خویشم بدر کس این
من که حکم تو درین کارگاه
جز تو شناسنده این را نیست
به که جو آوردی و باز منی
خبره خویش مدارم مدار
برده را نشناخته چون انوشیروان

بو که توانم که کسندل شوم
سینه قوی تن بقیع خودم
چاشنی و رونه اندر دم
عذر بر سوا بی خویش آورم
عیب تو پوشی که تو بی عیب
ویده بر افروز عیب خودم
استی را استیتم و ده نیست
راست خیال در کاران نگذرم
را بریم بخش توفیق خوش
از من در از خاطر من و وزدا
بخیر و بیم بخش که و انوشیروان
بوی عنایت بدما غم رسان
گم شدگان را سوی ورنهای
باز گشتار من اسد وار
ابو که بیایم ز سعادت بری
خو وجه گشتا یزد و در مکران
از عدم این سوزده ام تاگاه
کامدن رختن ما هر حلیت
هم بسوی خویش فرازم بری
و رخوا میدارم مدار
برده کشای و را انوشیروان

ما جو ز خون تو قوی دل شوم
قوت دل بخش زین خودم
و در دلداد دل بجا صلح
حسن عمل نیست که پیش آورم
برین سوا شده عیب گوش
گر نه نیکست عمل یا بدم
چون کثرتی دل کندم خودم
و رسوبی استی آید شوم
هر چه خیری که بکیرم پیش
واجبه بدره بردا خاتم کافر
معرفتم ده که شناسا شوم
نور هدایت بکرم رسان
ای ز کرم بردل مادر کشای
بر در تو بستم ام اسد مار
ماز کن از روضه رحمتی
از در خویشم بدر کس این
من که حکم تو درین کارگاه
جز تو شناسنده این را نیست
به که جو آوردی و باز منی
خبره خویش مدارم مدار
برده را نشناخته چون انوشیروان

ما جو ز خون تو قوی دل شوم
قوت دل بخش زین خودم
و در دلداد دل بجا صلح
حسن عمل نیست که پیش آورم
برین سوا شده عیب گوش
گر نه نیکست عمل یا بدم
چون کثرتی دل کندم خودم
و رسوبی استی آید شوم
هر چه خیری که بکیرم پیش
واجبه بدره بردا خاتم کافر
معرفتم ده که شناسا شوم
نور هدایت بکرم رسان
ای ز کرم بردل مادر کشای
بر در تو بستم ام اسد مار
ماز کن از روضه رحمتی
از در خویشم بدر کس این
من که حکم تو درین کارگاه
جز تو شناسنده این را نیست
به که جو آوردی و باز منی
خبره خویش مدارم مدار
برده را نشناخته چون انوشیروان

کلمه شام را به نام تو باش
 و آسمن تر آب نداردم بجوی
 ساخته حوت چمن خندان
 ای گشته آه ز شفاعت پذیر
 گرچه تن من ز بی سوز راست
 من که نه نیکی همسره بد کرده ام
 در بد و نیکیم نتوانم سید وار
 نیک بدم نیک نشد هیچ بد
 خود شوم از فعل بد و کرد و شست
 کنده جو و سوختن آرد و مال
 هر چه می گنج که گسسته کرده ام
 مثل تو گر حکم لطافت کنند
 است چو انعام تو ای کار ساز
 تا شود عون تو ام دست بار
 خاصه که چون بگرم احاط خوش
 ای بنایت علم افزا هسته
 در تن من سسر تو ام راه نیت
 سرمه چون همه دانسته
 گرز تو بر خصله بر آت نیست
 ورتو کنی سوختی منم رهم
 عذر ندارم چسبم پر گسناه
 ای بصیرم نور فرام تو باش
 و آسمن از عین عنایت بشوی
 آب ز سر حشمت غنیم رسان
 بر کنش از اکرم و شکر
 رحمت تو از بی این نور است
 نیک و بد خود بنواورده ام
 نیکی پذیر و بدیم در گذار
 از من بد ساز کنش نیک خود
 کنده و وز نه نهال است
 بیشتر از حشمت کن نهال
 نامه اعمال سپید کرده ام
 به چو منی را که شفاعت کنند
 از من و از طاعت من بی نیاز
 کی شوم از طاعت خود و شکر
 عذر منم ز نادانیش
 کار و دعایم که گسسته
 جز تو کس از سر تو آگاه نیست
 باز رها نم که حساسند
 نامه من خط نجات نیست
 ورتو که سپاسم که ز تو دارم
 عفو تو کوتا شود سسر عذر خواه

کلمه شام را به نام تو باش

کلمه شام را به نام تو باش

کلمه شام را به نام تو باش

کلمه شام را به نام تو باش

۹
 بر در تو آمده ام شمسار
 روی سیاهم نمودار
 کار بدستم خود از دست
 دست من آن دم که باز کار
 از چرخ خود و چو ششم خیل
 در شب یابو چینی جرم
 چون شب من تیره بود در
 صبح قیامت که بود گرم تاب
 پیش تو آرامم و حساب
 ای که دست خستل گنه راست
 اگر قبل نیک گردم شوم

از شرم من گذر و در گذار
 هم تو کنی روی سیاهم
 کار من آخر همه بر دست
 دست باز کار من مسکین
 ذیل کرم پوشن بین گدل
 مشعل ده زانار اللهم
 شام مرا جمع شب فروز
 ظلم خودم بخش ران آفتاب
 سبب کرم بخش کعبه
 مرستی کن که بیوم الحساب
 در کف نخل محبت شوم

بپوش روی تو که کعبه سیاه
 کرد و لول الضرب ایوان هو
 کون و مکان در خط امکان
 از حد با سوت برون خانه
 لعل می از خاسته اگر شده
 خاستش از هفت فلک حلقه سا
 گرد شده حلقه سماعه ان
 گرچه سیاهان بود انگشتین

گوشتش از نعلت کعبه
 تحت لول او و من و و نه
 کاین من کان که کان ام
 بر خط لاموت و طمن سا
 خاتم انگشت بداند شده
 یافته از مهر نوب طراز
 خاستش مهر خفا در بر
 خنصر او را ز سر در کین

این دعا را هر که برای
 کن و در دشمن کن ماه من
 یعنی در روز قیامت او
 سبب نخل من بر خود کرده
 این بخش از نخل بعد از آن
 گی و کانی از نخل بسند
 صفات حمد است و از
 صفتی که اشارت بر روی

۱۰
 مصحف ختم آمده در شان
 محمدش نام محمد نهاد
 فایده خاصه فراهم کنند
 حمد خداوند کند سیدان
 مایه طلالی دهد آن شتخ نور
 دال بر حمت شد و آن کشاد
 نادره با بخش از اندازدش
 در رخ دیافت دو چشم ختم
 چشم وی آن به که ز حد گذرد
 یافت دو حلقه بخد خوش
 هر دو جهان بسته آن یافته
 و رجه که ره بود پس که بنور
 شام عدم را سحر آمد دید
 راه ناکست بهر گنج گشت
 عطسه ز او زدین آن افغان
 حیل طسه او نور سجا شده
 مریم از و حا طه را از شد
 دم نه زده پیش وی از زندگی
 زخم خصی مریم از و یافته
 خاک و را که و ملائک سجود
 دولت و گشت یکشت خاک

ختم نبوت شده برمان او
 سکه چو از عهد نبوت کشاد
 طرفه که هر حرف کران کنند
 گردین سیم شود و نهان
 و زیر میان حلقه حاکشت و
 و رگرم سیم و رگرم بر کشاد
 نادره تمامی که بهر حرف بخور
 نام محمد و تدویر سیم
 یعنی اگر کس ز محمد برد
 ملک محمد بدو سیم درست
 حلقه او سلسله یافته
 و زشت تباریک عدم ره بخور
 نور خستش چو علم رشید
 هستی از آن نور خرمی بدست
 یافت خست آدم از آن نور تابا
 چشمش از آن نور چو مینا شده
 با و سجا ش خودم سانه شد
 هر دو سیم بدست سندی
 سینه آدم و م از و یافته
 ملک خود آدم بر پیش خاک بود
 کز آن خواه چو شد تاناک

در تنق بارگش گاه بار
پیش چنان چشمه و یاقاس
موسیقی اگر در ره اولت یک
زان رخ گلگون که گل افشان شده
خوشی شش صحرای گل گشتناک
گل که لباس خوشش در برت
ساخته نه حجره به ازشت باغ
حجره نه و خلد نه ازشت پیش
تا سریر عبان حشم شست
خطبه لولاک به برداخته
هستی او تا بعدم خانه بود
حون ز وجودش عدم او ازو با
سایه رحش که ز گردون گذشت
سایه زبس زرنه بدیش و پس
سایه نه وظل سلامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان
موی موکیوی او شک خشک
بی خلط آنجا که چمن مو بود
است از ان سلسله مشک سا
کعبه مشکش ز بدین اذنان
از کر مشر غرق آب فنا

مایه کثیر عیسی و خضر ابرار
 نوح زبانی خود در هر اس
 کی آری گوید انظر الیک
 نار بر اهریم گلستان شه
 از خوشی او گل بدید ز خاک
 از خوشی یاجیه پیغمبر است
 بهشت بهشت از نه او با فراغ
 یعنی ازان هست یک چیز پیش
 رعب عرب در همه عالم است
 منبر نه پایه ازان ساخته
 نقش وجود از همه سگانه بود
 تحفه هستی رقم تازه یافت
 رزق سان بر همه آفاق است
 سایه خورشید نه دید است
 سایه خورشید قیامت از او
 ساخته از کسبوی او سیاهان
 فرق نبوده سرموی مشک
 مشک نکویم که ز آهوی بود
 یافته مشورحات از خدا
 خوش دم از و نافع عبد المنان
 یافته در بحر تقا آشنا

(Faint handwritten Persian script)

در بنده است الله یا اهلای که می بیند بانه از غلطی است که هرگز در شک است از هر چه می بیند که الله که شکست را می کند است و این که بیند که در حق که بیند که بود از آن که خود در حق که از هر چه در



الحمد لله الذي جعل العلم منارة للهدى
والعلم منارة للهدى

افصح و صادق سر تا بجم
گو بجای زانی که حجت بجاست
مرد و توان گفت اگر خفت
تو بشدی نیست بگوئی اگر
کی بجد فکر است مرد و مود
کین همه گفت آنکه بددند
غیر بر این شد سینه است
تازه ترست این خط و الا با
اوشد او این تر نماندی بجای
کی همه وقت رو می دهد
دولت او تا ابد یاسی دار
کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج سعید که کتب و شش شد
سر اسرار از زلف سیاه افشان

خون شب قدرش فلک را داد
 تمنع خستش که سر بر فرا
 چشم ملائکه از سواد می دزد
 می روی می از کیسوی کمال نشاء
 نیم شب آن یکایکی ز دور
 برافش کند از اختر گذشت
 آن شب نیمه دیده شد

قد ز غبار ان شب از ان غبار
دوده آنرا شب معراج ساخت
کردیم گوشت آتش کاشت
باز نسیم کردیم چشم شان
اندو آورد بر اسب ز نور
چشم کس از بای می که
طالسیان نور چشم امید

في قوله تعالى

عرب
انتم دین بردار
دین مصطفی حضرت
اختلاف میکند از هر
در حجاز آمد و می بیند
دلیل این دعوی حق است
شخص حجاز است که
مولد آن حضرت
است و نیز صاحب
سوره دخلف
الفرار

پایه هجدهم از دو هزاره

گفته اول و ثانیا بنی نصر
مجید و بعضی نصیر
هم آمده نیز بار خوار

این کتاب در کتابخانه

این کتاب با الفقه عجم
 از شیخ عسکری در کوفه
 کفری فاضل بن بود و در
 الفقه عجمی است
 این کتاب از شیخ
 این کتاب از شیخ
 این کتاب از شیخ

آه سرور ایستاد از این اسرار
دختر منزه ایستاد از این اسرار

انگشت و در از این انگشت
نیمه ماضی از این انگشت و این
بسیار از این انگشت و این
انگشت و این انگشت و این
از این انگشت و این انگشت
با این انگشت و این انگشت
خود را از این انگشت و این انگشت
انگشت و این انگشت و این انگشت

4

و از آنکه در این کتاب
در بیان تاریخ و جغرافیه
و از آنکه در این کتاب
در بیان تاریخ و جغرافیه
و از آنکه در این کتاب
در بیان تاریخ و جغرافیه

۱۸
 میوه کی آمد و باش چهار
 شلخ بشاخش نسب سرور این
 فرجه از فرج خود و دست
 اظهار من شمس حد دیگر ش
 خوشی خوشش نسخه پانچ
 حاکم فرمان ز عرب تا عجم
 کرده دو عالم سه جدش را خود
 کبیت که این یه بد و دوزخ را
 تاج ده تخت شستان شهبان
 کا مفر حد فر کیا نشین داد
 پایه منبر لظاک برده سر
 نقطه او برشته تا آسمان
 بلکه نباشد درم از خاک ر
 رست ز راز خاک پچائی کیا
 سنگه ز روان که نقش تخم کرد
 گرچه که روز رفته ز رزن
 کوشت گهاست بروی رقم
 بخشش او مهر درم باز کرد
 کرد و کی راد و عیار می
 کز سه کی بود و کی راسه کرد
 فتح و وید و دوز دولت کشاد
 میوه که آمد چو زباش بار
 میوه دلپای بلند آفرین
 نور جد از همه او تافته
 شمس جهان گیر جدا فروش
 ناصر حق شاه فرشته مهر
 جد سوم شاه غیاث احم
 هر سه حدش کینه ارکان جد
 پایه شاهی که زه بر ترست
 شاه جهان تخت مهر جهان
 وارث اکمل کیان کجفت
 یاقه از خطبه نباش اثر
 تا هم از ان منبر چون دیوان
 سکه نامش خودم شود دست
 تا کفش یافت زمین کیمیا
 گل که بروید زمین سرخ و زرد
 تنگی ز ریخت بروی زمین
 در کفش از سکه ضرب گرم
 سکه او مهر درم ساز کرد
 گرچه و الا شش ز بحر گرم
 بین عیار در مش تاجیه کرد
 هر طری فی کاخه او رو نهاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سخن تو که به من نرسیده است
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو

مردم او جمله فرشته
سرشته نرویکش کرم خون
هر سر مو بر تن ایشان
هر چه ز صفت همه عالم است
و در قلم هر چه برار و محکم
بیشتر از علم و ادب بهره مند
هر طریقی سحر بیانی توانست
چون ز سخن گذری اینک ساز
ز خنده ز نانی که نگاه کرد
وزیر نینزه و یکان سحر
شکران همه تشکر شکن
چرخ بر آرز ملک نامدار
کو کشته ترین گونه کو اکب جود
بر سرشان شاه جوان بخت را
کرد و چو ششصد و شش
خطب خان که در جهان بود
چرخ چرخ که از لبش آفکند
مرتب عدل خان پیش است
بس که جهانی بنده اندوده شد
گرچه شد آوازه نگیرد جهان
گر زه بر افتاد بر آیان

خوشدل و خوشجوی چو ابله
رفته چو جان بر تن مردم درو
و آمده در موی شگافی
بست در ایشان زیادت بهر
و آنچه گنج زبان قلم
و اهل سخن و که شمار که کند
ریزه چین کترشان خیر است
نغمه سرایان بر سیم نواز
از رنگ ناسید تابنده رود
هر که در آید نظری نظیر
گاه و غا غازی کافر شکن
شکرشان شیر از صد هزار
کاخچین سرخ بر دوزان
تا جو ریگ کهر کفیتاد
بر سر خود تاج جد خویش خوش
کز کی جوشید که و نند یاد
کز کرم آوازه بد ریافت
کاش و خاشاک بهم خویش
شهر می لشکر همه اسوده شد
جزیه بدر گاه رسد ز شهبان
از صد لکنه قتی تا آب بند

دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو

سخن تو که به من نرسیده است
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو

سخن تو که به من نرسیده است
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو
دلی دارند بر من و من بر تو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

خوانده همی زین خود و اوصی
 کش گمبخت زول آمده
 کرده حک و روزنها و س
 گرچه نبد برف بند وستان
 نقره خالص شد سیاساب
 جوی عی و بدوانه سنگ
 ملک ز آسین شده ز خیر آب
 سلسله گمشده و دو آینه
 گشت گران سنگ که یافت
 سنگ شد و شیشه جوهر آب
 داده کلید شیشه آفتاب
 مهره بلور رسیده در هوا
 حقه مسک که نمی گشت حل
 نقره فرون و در رم باستان
 آسجوشه تخته بیا از افسم
 باور ز آت از بقیه برگرفت
 آب شد از گرد و غبار
 زو بط زبانی شد نقره یا
 دور و دی ز نقش تسلسل
 کرد و بواسطه ساخته بند
 روی زیر این سنگش داد

گم شده و زار شب بهی
 روز خزان تنگ مجال آمده
 خجور نقطه از خط شست
 بستن رخ بود بهر بوستان
 از عمل عالم بهر انقلاب
 داشت چمن با و می بو حنک
 آب آهین شده ز خیر آب
 هر که که در سلسله کار شست
 چشمه زبی سنگی خود و شست
 آب که در شیشه نفوذی و
 بست جهان به سلسل بر آب
 قطره که شد زار چکان بر هوا
 بست هوا بر دل آب از عمل
 سکه شوی کرده بضر کمان
 باد که بر آب همی رفت
 گردی می روانه خون گرفت
 و آنه سجد که زست از کسا
 گشت خدی راز به بط نقره سا
 جو حن که در زشت تسلسل
 حو که سحر سلسله در یافتند
 آب گران شد که ناکشاد

کوه که کوفت بهشت زوال آمده
 از خط و خط و آسین و در دست
 از عمل عالم و در عالم علم شده
 بسوی عالمی کائنات بهشتی کاه
 انقلابی و در شیشه انقلاب
 از سلسله که در شیشه کوه
 داشت چمن با و می بو حنک
 آب آهین شده ز خیر آب
 هر که که در سلسله کار شست
 چشمه زبی سنگی خود و شست
 آب که در شیشه نفوذی و
 بست جهان به سلسل بر آب
 قطره که شد زار چکان بر هوا
 بست هوا بر دل آب از عمل
 سکه شوی کرده بضر کمان
 باد که بر آب همی رفت
 گردی می روانه خون گرفت
 و آنه سجد که زست از کسا
 گشت خدی راز به بط نقره سا
 جو حن که در زشت تسلسل
 حو که سحر سلسله در یافتند
 آب گران شد که ناکشاد

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

1

از شته و خان ملک بهلون
 غنچه در سپنج و تر نزل خاک
 تیغ شده خون نسیان خانه
 وان همه اقلیم سر سبز گشت
 کین منم است گزده داران
 گر در یم رفت جهان بان مغم
 سیر که نهند تاج کمر اسیر بود
 سر شمشیر چون به دریا سیل
 کافر چه بد فرزند کشیدن از
 کان کمر از مهره پشت نیست
 نیست بهانیده تر از من بر
 بهر همه دانستند که حامی
 نایب شاه منم ششم زبای
 از خط نامم تو اندک گشت
 شاه جهان یافت سپاسی خبر
 ساخته و از هر چه ساز غم
 سیم قرار می زبانی است
 کار ششم زین و فرا هم
 گشت ششم را بدرم و لغت از
 یافتند به خواست به خوا
 گشتند درم از سر و پا مرقب

شکلی و تری به بیکر و ن
 در بر و حجر از سه خشت خاک
 قطعی آزان گونه بر آسته
 آند اقصای او ده و گرفت
 فست خزان درشت و روز شش
 وارثا کلیل سنگ در نم
 تاسر من در خور اسیر بود
 سیر که زد عوی من آید قفل
 مرومک ویده من بکفاده
 گوهرش از نسیب من گشت
 گرچه جهان گشته تاج دار
 تخت پذیر کنی پای من
 جای خود از تاجت نو در تاج
 مهر عیانی که بهر سیم گشت
 حاصل ازین جا و نه کاغذ
 کرد اشارت که دلیران زرقم
 گفت بخازن که نوادر و نگاه
 حج و قرات همه خشم
 خازن شده کرد و طرح باز
 گشت چون سکر زور را آسته
 بند رمی ساز گشت مرومک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نامه فرستاد بهر کشوری
جمع شدند از امر او دیار
شیخ زنان همه تسلیم شدند
عرضه طلب کرده شده سرفراز
دشمن آمد زیل و بهلولان
مردم یک اسبه بکاری نمود
لشکر آن مهر ستاره سوار
حاکم او گشته سکندر رزم
بنده زیادش بهر حال شاد

شد بهر دکنون آتش فکاحه
آتش انبیک ام می گریختن
و هیچ وقت ز بس دیده چلیچا
پیر شب می نیکه بر خج ستاره
ماه می رشیدین بد زینداری
گفتی از طره کوه تیشخ روز کیم
بسن برانم ز رخ زانک که چاه ام
پیش این که دمی از اهل خو خالی
عزم حج دار و حسر و زنی بوشن

جنبش شاه ز دلی زلی کین بدر
اگشتن آخاز عیار و شندن مهر زبان

خو اند ز شهر محولایت سری
از ملک خان شته و شهر یار
نیزه گذاران نواحی شدند
خامه سر مجره را کرد باز
یک کک راسته بر ستون
لایک و افغان بشجاری نمود
با وجود رات هوای شمار
ساقی او خضه سرنگام نمود
و این غزل از حال منش و او ما

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

روز و دو شنبه که تا سگاه
 رایت حضور بیا لاک شده
 شاه شد از خانه دولت سوار
 کو که چون فلک از آسمان
 صف شکار صفت و در پیش شاه
 زان صف انجم که مهشاده
 نور علیها که مکنون گرفت
 نواست که افتد برین چرخ
 بر خیم سرق که گردون سیسند
 از شغب که شوق می کاند بر دست
 در مده کاسه با و از خوشش
 نیزه که بر چرخ سرفراشته
 بسکه زمین شد ز علم سایه دار
 بسکیل پیلان برین خم افکند
 بران همه دندان که بلا سنج بود
 از رسم و پل دران پل مل
 جنبش اسب از سم خا تشنگا
 از روش اسب بگام فراخ
 وز اثر نفس لطمه اتحام
 سر یک از ان کود این پل
 گردن سواران که بخورند سب

در مه وی الحجه سیلمان ماه
 ماه علم سره فرما شد
 خانه دولت شد از تخت تیار
 ماه علم تا فلک خا سته
 انجمنی ساخته برگرداه
 به شرفگاه شربا شد
 آتش گویی به بیستان گرفت
 لیک شدش چوب علم و تکر
 و ریح نه کرد و عا من پیا
 کا و زمین را حلال آورد و پست
 کوس زده با فلک کاسه و ش
 سرفلک خانه زنی ساخته
 ماند چو سایه زدگان بی قرار
 ز لرزه در عرصه عالم افکند
 روی زمین عرصه شطرنج بود
 خشم شد ثبات و میر جبال
 لرزه در افکند زمین بیابان
 کا و زمین باشد سترخان
 خاک بر از نوین و پس و لام
 و قس عتیکه و بیا لاک بهیل
 قدره حشبه خورشید است

ملکه از آن کرد سرافراخته
فی خود از آن کرد که بر شد مهر
ماه بران سوی خوشی بر اند
شاه فلک خفت و خورشید
گردش کان بهر شد دل
گردوی از خاصه گمان
اموی شکار خان جهان بسته
ترشوی تیر کمر بسته تنگ
میش کاب از روش تیغ تیز
گردوه از پلست تیغ یلان
تیغ برینه که پوشیده است
تیغ زبل کاتش فلاختر
تیر زبان بندی سرد زبان
گردو بگردش والا کمر
دصف تیغ آن تن ارکسته
میش سه روشنی و دوش
زیر علم خورشید تاب
اشکر انوه بهم بسته صف
کو کبه زین خط انجم شما
نصیب اعلام مبارک وصول
دامن دایره بر شیم طباب

خشمه خورشید شد نایسته
گشت جزیره بجز طشت
کشتی ماه آمده بر خشک ماند
زیر علم خون شفق آفتاب
سرمه بر ششم شده خندیل
موج چو دریا زده از سر کان
زده ابروی کمان اگره
شیر نستان شده از بهر خشک
سوی عدم کرده سلاطین
فی زمین بود در راسان
بر سر راهی که چه پوشیده
بر دل سنگین و گشته تیز
طرفه بود تیری بندی زبان
حصین ملازک شده سرتان
چون گلی از سوسن تر خاکسته
دراو جلر گاه عدد و زارش
بود یکی سایه و صد آفتاب
عرق عرق گشته سولن ز
رفت برون با علم شهر مار
کرد سر برده سیری فول
بر شد از آن ترشسته تلمع حباب

ملکه از آن کرد سرافراخته
فی خود از آن کرد که بر شد مهر
ماه بران سوی خوشی بر اند
شاه فلک خفت و خورشید
گردش کان بهر شد دل
گردوی از خاصه گمان
اموی شکار خان جهان بسته
ترشوی تیر کمر بسته تنگ
میش کاب از روش تیغ تیز
گردوه از پلست تیغ یلان
تیغ برینه که پوشیده است
تیغ زبل کاتش فلاختر
تیر زبان بندی سرد زبان
گردو بگردش والا کمر
دصف تیغ آن تن ارکسته
میش سه روشنی و دوش
زیر علم خورشید تاب
اشکر انوه بهم بسته صف
کو کبه زین خط انجم شما
نصیب اعلام مبارک وصول
دامن دایره بر شیم طباب
خشمه خورشید شد نایسته
گشت جزیره بجز طشت
کشتی ماه آمده بر خشک ماند
زیر علم خون شفق آفتاب
سرمه بر ششم شده خندیل
موج چو دریا زده از سر کان
زده ابروی کمان اگره
شیر نستان شده از بهر خشک
سوی عدم کرده سلاطین
فی زمین بود در راسان
بر سر راهی که چه پوشیده
بر دل سنگین و گشته تیز
طرفه بود تیری بندی زبان
حصین ملازک شده سرتان
چون گلی از سوسن تر خاکسته
دراو جلر گاه عدد و زارش
بود یکی سایه و صد آفتاب
عرق عرق گشته سولن ز
رفت برون با علم شهر مار
کرد سر برده سیری فول
بر شد از آن ترشسته تلمع حباب

ملکه از آن کرد سرافراخته
فی خود از آن کرد که بر شد مهر
ماه بران سوی خوشی بر اند
شاه فلک خفت و خورشید
گردش کان بهر شد دل
گردوی از خاصه گمان
اموی شکار خان جهان بسته
ترشوی تیر کمر بسته تنگ
میش کاب از روش تیغ تیز
گردوه از پلست تیغ یلان
تیغ برینه که پوشیده است
تیغ زبل کاتش فلاختر
تیر زبان بندی سرد زبان
گردو بگردش والا کمر
دصف تیغ آن تن ارکسته
میش سه روشنی و دوش
زیر علم خورشید تاب
اشکر انوه بهم بسته صف
کو کبه زین خط انجم شما
نصیب اعلام مبارک وصول
دامن دایره بر شیم طباب
خشمه خورشید شد نایسته
گشت جزیره بجز طشت
کشتی ماه آمده بر خشک ماند
زیر علم خون شفق آفتاب
سرمه بر ششم شده خندیل
موج چو دریا زده از سر کان
زده ابروی کمان اگره
شیر نستان شده از بهر خشک
سوی عدم کرده سلاطین
فی زمین بود در راسان
بر سر راهی که چه پوشیده
بر دل سنگین و گشته تیز
طرفه بود تیری بندی زبان
حصین ملازک شده سرتان
چون گلی از سوسن تر خاکسته
دراو جلر گاه عدد و زارش
بود یکی سایه و صد آفتاب
عرق عرق گشته سولن ز
رفت برون با علم شهر مار
کرد سر برده سیری فول
بر شد از آن ترشسته تلمع حباب

[illegible]

دانه خیمه قطار و اینجاست که
چاه شتران و اینجاست که
مطاف و اینجاست که
از اینجا به طرف شرق
پیش میروند و اینجاست که
چاه شتران و اینجاست که
مطاف و اینجاست که
از اینجا به طرف شرق
پیش میروند و اینجاست که

دانه خیمه سبزی قطار
سبزه دران گلشن منو نشان
سبز که دران سبزه قطار در وقت
یکشب اینجا بخوش کام راند
سبزه و در صبح خوشحال شد
دانه خیمه سبزی که قباد
سبز و جوانیش که شد میوه دار
سبزه شبنمی که در سبزه جان پدید
فرق نهاد و در سران زمین
خلق و در صفا و سبزه کرد
یا قبه جوگان از دست شاه
حاجت تمامی خود دران فتح یافت
خوش طلب کرد و شسته تا جوهر
خانه زین منزل خمر شیشه شد
نرم: بین کرد و شکارا هکذا
روی زمین گشت پراز نو بوز
اشکوه را گشت به این دستگاه
چون به هزار سبزه فراوان شد
و آبی بران آبی بی خبر
باز ز دست ملکان می برید
خفته چون خوش بخت در آن

ابر فرو داده در عرض
شاه شد از ابر کرم فشان
قطره طلب کرد که بر گرفت
خور و نمی بخش که هر فشان
مار سبزه رشک خال شد
تاج کسان سر و الا نهاد
شاخ کرم گشت و و آید سار
خلق جوهر دران و سبزه شیشه
خاک شد از فرق سران زمین
مار یک آید شدن از غار غور
خاک کسان گفت دران حال
گشت مشرف بشکوه و جواب
رفت از یک تخت بختی و کرد
سرمه همسایگی سبزه شد
بر دل خورشید عیار افکان
سرمه همسایگی سبزه شد
از هنر خوشتر بر دست شاه
مرغ زبر دست سلیمان شود
کو کم از آن مرغ بود در هنر
چون نبرد بر که بران می
جسته چو خواست از آنکه باز

دانه خیمه سبزی قطار
سبزه دران گلشن منو نشان
سبز که دران سبزه قطار در وقت
یکشب اینجا بخوش کام راند
سبزه و در صبح خوشحال شد
دانه خیمه سبزی که قباد
سبز و جوانیش که شد میوه دار
سبزه شبنمی که در سبزه جان پدید
فرق نهاد و در سران زمین
خلق و در صفا و سبزه کرد
یا قبه جوگان از دست شاه
حاجت تمامی خود دران فتح یافت
خوش طلب کرد و شسته تا جوهر
خانه زین منزل خمر شیشه شد
نرم: بین کرد و شکارا هکذا
روی زمین گشت پراز نو بوز
اشکوه را گشت به این دستگاه
چون به هزار سبزه فراوان شد
و آبی بران آبی بی خبر
باز ز دست ملکان می برید
خفته چون خوش بخت در آن

دانه خیمه سبزی قطار
سبزه دران گلشن منو نشان
سبز که دران سبزه قطار در وقت
یکشب اینجا بخوش کام راند
سبزه و در صبح خوشحال شد
دانه خیمه سبزی که قباد
سبز و جوانیش که شد میوه دار
سبزه شبنمی که در سبزه جان پدید
فرق نهاد و در سران زمین
خلق و در صفا و سبزه کرد
یا قبه جوگان از دست شاه
حاجت تمامی خود دران فتح یافت
خوش طلب کرد و شسته تا جوهر
خانه زین منزل خمر شیشه شد
نرم: بین کرد و شکارا هکذا
روی زمین گشت پراز نو بوز
اشکوه را گشت به این دستگاه
چون به هزار سبزه فراوان شد
و آبی بران آبی بی خبر
باز ز دست ملکان می برید
خفته چون خوش بخت در آن

دانه خیمه سبزی قطار
سبزه دران گلشن منو نشان
سبز که دران سبزه قطار در وقت
یکشب اینجا بخوش کام راند
سبزه و در صبح خوشحال شد
دانه خیمه سبزی که قباد
سبز و جوانیش که شد میوه دار
سبزه شبنمی که در سبزه جان پدید
فرق نهاد و در سران زمین
خلق و در صفا و سبزه کرد
یا قبه جوگان از دست شاه
حاجت تمامی خود دران فتح یافت
خوش طلب کرد و شسته تا جوهر
خانه زین منزل خمر شیشه شد
نرم: بین کرد و شکارا هکذا
روی زمین گشت پراز نو بوز
اشکوه را گشت به این دستگاه
چون به هزار سبزه فراوان شد
و آبی بران آبی بی خبر
باز ز دست ملکان می برید
خفته چون خوش بخت در آن

مگر خشم است بار بارش در بیت دستم را / اما نمی بستن باشدین بیگونی خود و بفرموده که ای صاحب آسمان باشد در دستم نمی بستن مگر در و از آستان بسجده نمود و داد العلم

به چرخ که در آینه بند جان
 سیر که نقاشش سگسود
 نیست در و حاجت نقش آنجا
 نقش بکشدش هوا خام را اند
 دیده دیده دم از آن جابجانش
 نظره بران بام نیست آه تیز
 شکل ستوشن مقام ستاد
 گشت چو جارب و بان کرب
 طافه عوسی شد آراسته
 چون کز و کرد خیالی عیان
 به چو دو آینه مقابل زتاب
 عکس همش مثل نیار و در
 طاق بلندش فلک گشت
 گنگ طاقش زبان دراز
 سنگ سفیدش که شد بر
 یکطرفش آب و در سوی باغ
 آبی آران باغ برو مانده ز
 شاخ بند بارگهی کرد راه
 شیه بران خلد بر چای کرد
 باز می برد کف زر قشان
 با ده کشان باز که شمعند

پیروران خشت بیدستان
 عکس بدوار و گشت بدید
 بسکه شد عکس کسان و نسا
 تخیه عفتش فلک باز خواند
 تیرسی خورده ز صبر پیرش
 ابرگزیده ز باران شگرز
 قصر ارم را شده دولت العاد
 کرده برینش همه کس به چو
 آئینه از آب و ان جا سته
 قصر نمود از ت آسب و ان
 آب در و عکس نمایا و آب
 گرچه که سبزر بر کند باز بر
 حاکمه زوشد فلک اندر عفت
 پیش فلک گفته سخنهای از
 آید از زهر و شد هم بهر
 باغی و آبی زده و خوش بلاغ
 باغی از ان آب بجاشته مهر
 جانگیه بار شده باز گاه
 خرم و خندان اطرب ای کرد
 کرد و باز ز کف ماغ کسان
 گشت می اعل و زخشان بکند

[illegible][illegible]

کلمه فانیست از کتب معتبره و نقل شده است
و در این کتاب که از کتب معتبره و نقل شده است
در این کتاب که از کتب معتبره و نقل شده است

الحکمان دست جو ماران زابر
 ریخته از پره ورن زینوش
 با تو کبر سده افکنده بجا
 سخن چکاوش ز دو بانگ کنگ
 بر همه مرغان شده گنجشای
 بچه کفش گشته چو دریا بچش
 مهره کاغذ کبر در گشت
 تار بر شیم بدل از درخشد
 قامت به دره شش خون
 پیش و آفاق گنجند گنج
 زانش می خجل خود گرم و آستان
 کس زبردست والا که جام
 زهره جنبه ما گری منم او
 خال خضر و نه بنا کوشش
 یافته در گوش پیاوون قبل

رودین از سینه یزدان به
 بس که شده مست آواز چش
 خاک ز سرگشته نو آغوش خاک
 ز چشمه جو نوال طبله بود و
 مرغان صد مرغ و سگ صفیر
 شاه و پرن فرشته نامی نوین
 هست ندی که ورق برگرفت
 بر باد طرب که نوا بر کشید
 گشت بدین سال خریف از نوال
 بر کس نشد کف نشه گنج
 موسوم وی جمله لغت شد
 با و همه وقت خوش و شاد کام
 منت خجسته کشتی غم او
 جمله عالم نو فاجه نفس
 این غل از مطر نوز و نعل

[illegible]

و در
و ملحق و بار امسال با جان و زنی
بنیاد انشعاب و بر سرین و لاکرمی
و در غنیمت تا نیکو کشید و نه زهری
که به از این سرین است کشید و نه زهری
غلام و لاکرمی که با او کار کرد

سورجی خاک در بازو من شکری
 این خاک منداشته که در کسبم
 هر کس که من این میان بی و بار
 سلطانان دارند عارفان و
 ندانم آخراں نمی گویند ازین

[illegible]

[illegible]

سخا از کلمه مع آه کلاه خنجر
ای خنجران درون دیار
ای خنجران بجای خود فدا
ای خنجران خنجران خنجران

گل شده بیروی نهرستان
از کله مرغ نوازی که خاست
بر سر بهر خار که بلبل گذشت
بلبل ازین غم بخان چوین
گنگ شده طوطی وزاغ غور
کو رشده فاخته از نول زارغ
فرش به چید گل از روی گل
باغ خراب ساز قدم بوم شوم
نای سیچ که خنده و دوش
در طلب وی کوه سوسو
باو که اندر سر بهر فیاو
گرچه نهر آینه طاوس است
آنکه بریدی زیر خود تدر و
لااله جز او که برفت از شکوه
شکر و دیباچه خود باز خواند
طعل شکوفه بره افتاد و مرد
گرچه که گل عشق نشد و دهن
گرچه که لاله نمان کردنی
گرچه بند برگ نوازی شایخ
گرچه چمن بود بر از برگ زار و
گرچه که ریخته است سیم آب
از کرم شمش که بد و سوز بود

مرغ ز بلی وئی او دفعان
سر و برقص آمد و پایش
حلق وی افتاده زان پشته
کشته دم رنگ و در گوشت
درویش یافته جای سخن
فاخته کور آمده گل اسباع
خوادم نلیلو از کطی السجیل
صیف قدم تو هم شده باروم
حلق تنی گشته ز زیر فرش
قری و کو کوزدش کو بکو
تاج سلیمان سرشین برود
حسن چشید جمله بس دم گذا
مانده چو برلم شدگان پیر
کبک بزد دل از تیغ گوه
شارک بیچاره دهن باز ماند
شاخ بدید و بیاد دل سپرد
کم نشد از مجلس شاه زمین
لاله نوا ساختن از حامی
برگ و نوا بود مجلس فرخ
شاه زمین در تیر و تیر کرد
شاه کشتار از کف خود تیر
فضل خزان بوسه نور و نور

یہ کتاب عربی زبان میں ہے۔

[illegible]

که چشمم درمهم از کوه جرات
 است به ننگم از کوه جرات
 ماکوه را وقف دفاين کنم
 بنيت مرا وجه قباخر خطا
 زين دگلي چند نگر و گله پوش
 مينه كنم لشكر شاهزادگان
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه
 ميشود دم دل كه بسنه نجاتي
 لکنم از بينم آيد و ركن
 كس نزنم سیرم در دار خوار
 چون سخن چند ازین در بر اند
 گفت كه خواهم ز سواران كار
 بر سرشان بار بك تن زن
 عارض فرزند افغان شاه
 بار بك قلب كی زرم ساز
 ساخته زرم جو شیران مست
 انجمنی چون فلک آراسته
 ماه سبك سیر شدند رشتنا
 ناحیه بر ناحیه راندند
 از قدم شوم مغل آن بلاد
 از حد سامانه و تالاهنور

گاه بدو گیسو نو سیر بر است
 سيل همه مست تانم رنگ
 جاج نگر وجه خراين كنم
 سر حد چين لب نشيند قبا
 كز پي كين مينه نشيدم كوش
 كز تن شان مينه شود اسخا
 مور شود شسته چو افتد براه
 فرق فراخان سپهر بر مای
 چون كنم از خون بك او ديم
 جز بگر و سپه بگنند اين شكار
 عارض دامای سپه را خوا
 نامزد مغل شود مری نزار
 خان جهان جاك و لشكر گلن
 كروان سوي فغايف سياه
 وز ملكان در سر گون فراز
 سوي سكي چند كشادند دست
 چرخ از ان انجمه مان خوا
 خنجر تیر آخته چون آفتاب
 بر دصايش چنان سیر كند
 نام و نشانی ز تجارت نكر
 هیچ تجارت نه كرد و حق

مست به ننگم از کوه جرات
 ماکوه را وقف دفاين کنم
 بنيت مرا وجه قباخر خطا
 زين دگلي چند نگر و گله پوش
 مينه كنم لشكر شاهزادگان
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه
 ميشود دم دل كه بسنه نجاتي
 لکنم از بينم آيد و ركن
 كس نزنم سیرم در دار خوار
 چون سخن چند ازین در بر اند
 گفت كه خواهم ز سواران كار
 بر سرشان بار بك تن زن
 عارض فرزند افغان شاه
 بار بك قلب كی زرم ساز
 ساخته زرم جو شیران مست
 انجمنی چون فلک آراسته
 ماه سبك سیر شدند رشتنا
 ناحیه بر ناحیه راندند
 از قدم شوم مغل آن بلاد
 از حد سامانه و تالاهنور

گاه بدو گیسو نو سیر بر است
 سيل همه مست تانم رنگ
 جاج نگر وجه خراين كنم
 سر حد چين لب نشيند قبا
 كز پي كين مينه نشيدم كوش
 كز تن شان مينه شود اسخا
 مور شود شسته چو افتد براه
 فرق فراخان سپهر بر مای
 چون كنم از خون بك او ديم
 جز بگر و سپه بگنند اين شكار
 عارض دامای سپه را خوا
 نامزد مغل شود مری نزار
 خان جهان جاك و لشكر گلن
 كروان سوي فغايف سياه
 وز ملكان در سر گون فراز
 سوي سكي چند كشادند دست
 چرخ از ان انجمه مان خوا
 خنجر تیر آخته چون آفتاب
 بر دصايش چنان سیر كند
 نام و نشانی ز تجارت نكر
 هیچ تجارت نه كرد و حق

مست به ننگم از کوه جرات
 ماکوه را وقف دفاين کنم
 بنيت مرا وجه قباخر خطا
 زين دگلي چند نگر و گله پوش
 مينه كنم لشكر شاهزادگان
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه
 ميشود دم دل كه بسنه نجاتي
 لکنم از بينم آيد و ركن
 كس نزنم سیرم در دار خوار
 چون سخن چند ازین در بر اند
 گفت كه خواهم ز سواران كار
 بر سرشان بار بك تن زن
 عارض فرزند افغان شاه
 بار بك قلب كی زرم ساز
 ساخته زرم جو شیران مست
 انجمنی چون فلک آراسته
 ماه سبك سیر شدند رشتنا
 ناحیه بر ناحیه راندند
 از قدم شوم مغل آن بلاد
 از حد سامانه و تالاهنور

مست به ننگم از کوه جرات
 ماکوه را وقف دفاين کنم
 بنيت مرا وجه قباخر خطا
 زين دگلي چند نگر و گله پوش
 مينه كنم لشكر شاهزادگان
 گرچه كه مور و ملخ است اسياه
 ميشود دم دل كه بسنه نجاتي
 لکنم از بينم آيد و ركن
 كس نزنم سیرم در دار خوار
 چون سخن چند ازین در بر اند
 گفت كه خواهم ز سواران كار
 بر سرشان بار بك تن زن
 عارض فرزند افغان شاه
 بار بك قلب كی زرم ساز
 ساخته زرم جو شیران مست
 انجمنی چون فلک آراسته
 ماه سبك سیر شدند رشتنا
 ناحیه بر ناحیه راندند
 از قدم شوم مغل آن بلاد
 از حد سامانه و تالاهنور

[illegible]

خون خود را ز باد خزان گل خواست
 خواست گل از باد خواهد و
 سوسن ازین عفتنه کند خوش
 او خود از ان خواست که از دست
 کش که صبا به همی غنچه کرد
 با و حرف گل و گشتاح از و
 با و همه خاک زمین به بخت
 بسکه گران ز از حد گذشت
 جامه گل باره شده برنش
 گل ز کرم زرد بر آنرا گشت
 ناف سمن گرچه بخوشک بود
 با و که از شاخ همی شکست
 سایه کنان سدر و برقا و گاه
 گرچه بر آید صبا هر چه خواست
 نرگش گشت همه خوش خرم
 چو آن لبین چشک پوشیده و از
 سبزه چنان شد که جهان کرد
 نسخه و بیا به عشت جهان
 خون بکشد از گل نازک خیال
 سرخ گل از باد جو آورید
 شاخ گل کوزه که تر شد برش

لیک صبا از سر خوش نخواست
 بر و برون بر سمش از تمیه
 خواست شش نری خاست
 غنچه چه افتاد که بر باد گشت
 تازه نشد تا دم او را نخورد
 جامه صبر بر لبه شاخ از و
 یافت ز و در بر صبر گشت
 دامن صبر بر لبه ناز گشت
 غنچه گره بر زده برداش
 وز پی خود جامه سازد در
 با و شد آهونک و مشکش بود
 باز چه پر که بران شاخ است
 با همه کس راست چو از او گاه
 در صفت مهر و همه بود راست
 خیره شد اندر رخ خیر و خوش
 چشم ز و از کسی الا ز باد
 چشم ز و از کسی الا ز باد
 خواند صبح از ورق ز خوا
 لاله خود روی از ان خیال
 خوشش چسبید ز آسب باد
 کوزه تر از دست کوزه برش

خون خود را ز باد خزان گل خواست
 خواست گل از باد خواهد و
 سوسن ازین عفتنه کند خوش
 او خود از ان خواست که از دست
 کش که صبا به همی غنچه کرد
 با و حرف گل و گشتاح از و
 با و همه خاک زمین به بخت
 بسکه گران ز از حد گذشت
 جامه گل باره شده برنش
 گل ز کرم زرد بر آنرا گشت
 ناف سمن گرچه بخوشک بود
 با و که از شاخ همی شکست
 سایه کنان سدر و برقا و گاه
 گرچه بر آید صبا هر چه خواست
 نرگش گشت همه خوش خرم
 چو آن لبین چشک پوشیده و از
 سبزه چنان شد که جهان کرد
 نسخه و بیا به عشت جهان
 خون بکشد از گل نازک خیال
 سرخ گل از باد جو آورید
 شاخ گل کوزه که تر شد برش

خون خود را ز باد خزان گل خواست
 خواست گل از باد خواهد و
 سوسن ازین عفتنه کند خوش
 او خود از ان خواست که از دست
 کش که صبا به همی غنچه کرد
 با و حرف گل و گشتاح از و
 با و همه خاک زمین به بخت
 بسکه گران ز از حد گذشت
 جامه گل باره شده برنش
 گل ز کرم زرد بر آنرا گشت
 ناف سمن گرچه بخوشک بود
 با و که از شاخ همی شکست
 سایه کنان سدر و برقا و گاه
 گرچه بر آید صبا هر چه خواست
 نرگش گشت همه خوش خرم
 چو آن لبین چشک پوشیده و از
 سبزه چنان شد که جهان کرد
 نسخه و بیا به عشت جهان
 خون بکشد از گل نازک خیال
 سرخ گل از باد جو آورید
 شاخ گل کوزه که تر شد برش

[illegible]

شاه دران روز هم از نایب
کنگره قصر طرف بر طرف
صفحه نه طاق سار استند
نشت زدند و ترق آوختند
مهر بهر سو فلک کشید
پنج طرف پیر جوهر سپهر
پیشگر گل و سنبل و یونسی و
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید
ان سبای که تو در خوش طالع عیسان
چشم پیر آفتاب ری سوار
گویند آن زمان بیای پیشت
بر سر او سایه فرهای
شوخته خود را از لطف آفتاب
گرد و شود سایه غیر از
سایه او بر سر مندا او قناد
خامه نقاش بجز سبایان
گویند آن خبر که بر شد بجا
تا زین سایه پشه کرد و رو

قصر فلک در تیر رات آباد
تا بجل رفته شرف بر شرف
برده زر لعل فلک خوا
عروش و گری زمین گنجند
ابر سر از شرم بجا در کشید
شش جهت راسته زان بهر
لعل و سیه گلگون و سیر و سپید
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید
ان سبای که تو در خوش طالع عیسان
آفتاب شب قدر بر در آفتاب
کرته و بالاش و خورشید تا
در نه او سایه خون خدای
بازر بایند جهان از آفتاب
سایه که گرد آورده از شرف
منند شد از وی همه عظم
نقش نکر دست بود و نشان
قطره بارانست در آبر سار
شاه جهان گشت از و سایه

صفت پیر که لعل است و خورشید صبح
بلکه اوست شفق بروج جمال سلطان
چتر و گرد و خوش خورشید تا

شاه دران روز هم از نایب
کنگره قصر طرف بر طرف
صفحه نه طاق سار استند
نشت زدند و ترق آوختند
مهر بهر سو فلک کشید
پنج طرف پیر جوهر سپهر
پیشگر گل و سنبل و یونسی و
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید
ان سبای که تو در خوش طالع عیسان

آفتاب شب قدر بر در آفتاب
کرته و بالاش و خورشید تا
در نه او سایه خون خدای
بازر بایند جهان از آفتاب
سایه که گرد آورده از شرف
منند شد از وی همه عظم
نقش نکر دست بود و نشان
قطره بارانست در آبر سار
شاه جهان گشت از و سایه

شاه دران روز هم از نایب
کنگره قصر طرف بر طرف
صفحه نه طاق سار استند
نشت زدند و ترق آوختند
مهر بهر سو فلک کشید
پنج طرف پیر جوهر سپهر
پیشگر گل و سنبل و یونسی و
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید
ان سبای که تو در خوش طالع عیسان

شاه دران روز هم از نایب
کنگره قصر طرف بر طرف
صفحه نه طاق سار استند
نشت زدند و ترق آوختند
مهر بهر سو فلک کشید
پنج طرف پیر جوهر سپهر
پیشگر گل و سنبل و یونسی و
صفت پیر سپهر کنز فیض خورشید
ان سبای که تو در خوش طالع عیسان

هسته از رخ نه آه پست ز روی
کی کرون کیست از روی
ایز نالنی است و از غنچه نعل
مراد است شاه ابر بار واه بار
در صحن اول مراد است کار است
و در ثانی یعنی بارانده و حل
اول یعنی سرخ و در ثانی یعنی
چهره است هر دو در هم آمیخته
که چون سر زنگ شود باران
خی بار در معنی است ظاهر است
شاه سعدی و سعدی است
سعدی نام نوی

سرخ رنگ
 آه آه بضیہ انجانی بی بی
 باشد آن صحراییکه اردو آستان
 بسمن و چمن بود
 آستان صفتی در آستان
 آه آه بی
 آستان بسمن بود
 آه آه بی
 آستان بسمن بود
 آه آه بی
 آستان بسمن بود
 آه آه بی

مجلس شورای اسلامی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲/۱۰/۲۵

[illegible]

صفت در بیان آن که در باطن است و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست

داده بخور شیرینک پاکلی	خاصه برای حق بسیارگی
بشت وی از بار کهر خم زده	چون بجه گلشن ششم زده
گویی از آرم همه گل جیده ماه	دوخته و ساخته زان شیرین
خامه بسی نقش بر آغشته	زنگی از ان گونه نیامخته
جابه خنان پاک نیار ویدید	خامه خنان نقش ندید ویدید

و صفت در بیان آن که در باطن است و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست

رو می بر و آید به بزم	نگاه کهر سنج و گوی بزم
از دو طرف داشته به بزم	گو به بزم گوی بزم و بزم
زبان آینه چون بزم	در دل بدخواه زبان کهر بزم
زبان کهر چو زبانی بزم	ریشه دستار چو بزم
زبان در آینه بزم	در دل بدخواه بسی ریشه
بسته بزم چو بزم	بسته بزم چو بزم
باز بزم زرد و سوس بزم	باز بزم زرد و سوس بزم
در و داند در دهن آرد	در و داند در دهن آرد
کری نوساخت به بزم	کری نوساخت به بزم
جان بداندیش بزم	جان بداندیش بزم
در بزم خشم زبانی و بزم	در بزم خشم زبانی و بزم
دست وی از بار کهر بزم	دست وی از بار کهر بزم

صفت در بیان آن که در باطن است و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست

و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست

و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست
و این صفت را در باطن می گویند و در ظاهر نیست

قطره آبی که بشکام غرق
او خوشی خندت میان نیام
شعله آتش زبان آوری
ای که گوهر حضرت لبیب
فیت زرشیر از آسین است
آتش از نیست قوی تر ز زر
پاره آسین که زرد و خرد است
ازین بدخواه کشته گاه کار
کردن دشمن زده با سر هم
هندوی که ز کشته با سلاقم

بگذرد از گردن و اندک زین
خواب مخالف شده از حسی
ز این سنگ آمده در دای
آهن او را ز عالم شست
لیک ز را از آهن و روشن
هر چه ز رست پیش کش
خوشش آهن نه اند آن ز ر
رشته جان در گهر شاهوار
مهره در آوخته گو بهر هم
یاخته از شاه جهان رست

پیشترم کانی که بیازو می نشست
پیشترم نشست که او نام نهاده است

بزرگ خان ارگمانی بدست
 از نسرو حکم کند شش خور
 شست گشتش علوم بداند کس
 مانده سیاهی بکشتش سیر
 خانه دو دار و دهمان خرمی
 گوشه خانه ز کشتش و دان
 تا کند اندر دل خواه پیش
 بر چه بود خشک میانش کس
 او سبک سازد و زن گرانمای

که خرم او سپید رخ شد و در
 افکند از ناز بابر و گداز
 علم بدست آر که دست است و چرا
 و اده از شکستش از زلفش
 تیر زنی خانه بدان مسکین
 خانه بجا مانده و ترش و خون
 از اغ تشنه به شراب و خوش
 ترشده و آسینه بی خوار
 و ز بسکی رخ گردان یافته

[illegible][illegible][illegible]

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...

چون گل بوی نیکو گردون	لعل تر از لاله بروی چمن
نیزه شده از سپهر آراسته	راست جوی از سپهر آراسته
نیزه والا ز سبک تاسماک	رامح و اغل شده بروی خاک

صفت رایت لعل مسیه اندر پشته شاه	گشته خورشید میان شوق و شام نمان
---------------------------------	---------------------------------

از دو طرف رایت لعل و سیاه	سایه رسا سبزهای ماه
ماهی نو ماه نو آنچنین	ماهی و ماه را هم آنچنین
مکد و مزارا سبب مرصع تمام	از دم خورشید سبب بار ایدم
زین زرخیز که عالم فروخته	کرده هم آتش خورشید فروخته
سپهر جلها سیه انداخته	آتش از دو سبب سبب
مسیر از لوت شین جلها سبب	جلوه کنان باد و گلها سبب
و زین سبب صدف میل	اگر چه سبب سبب
قلعه این نه بر گشتوان	قلعه بجای مانده سبب
ماغ زار آراسته شد جای بار	کله بر و ابرو ابرو سبب
سبز تر و دعه ریحانش	سبب نبات گل نمیشناس
از در و ماقوت ریحانش	در غ زرخیز ساخته بالاس
شاه نوگوئی که بخوابد	منع نودانی که بخوابد
نه که گشتنی ز گلستان	خوشتر از آن کردی بهار
ساخته از موم سبب نخل هست	کان بجز از موم نمیدرست
مانیم چون گذری زین و باغ	مافته از لاله و ریحانش
بسته سبب گل و لعل سبب	گوشش صد و ستمه نو

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...
این نسخه از کتابی است که در کتابخانه...

۶۴
 بهر در و دامده آنجا فرو
 هم بگجست ازین آن بچمن
 هم سرید از چمن آنجا رسید
 ز یور ز ریت خوف و وحش
 ناسته بی دوخته پیر سوزنی
 داده ز پیرنگ ساق قوت رنگ
 کان زرش خواند فلک بی ربا
 نعلت نور و زرشه یافته
 از طرف میسره و سیر
 خیم جهان دخته از و چتر
 قیامت او هر دو هزار انجراج
 کرده بسی صفت زربافته
 تا بکبر نالگو تا بسیر
 خون یافت بگردن گرفت
 لعل به پیشید سیر از و
 عطسه و آمد بدماغش ز نو
 سهم زنان چشم اشتران
 کبیره بر صد شیران شده
 نادره باشد کلپی بر گناه
 ترک فلک پادشاه زو خورده
 آری کمان رخسار به پیش
 یافته سیره ز چمن ماردور
 خنجر که دل بسته شمشیر چمن
 سید که تیغ از طرف گل کشید
 قصه یار یون ز زمین تا سماک
 رده بر دوخته پیر دانی
 اخلص ز ریت بد یار سنگ
 کرده مسلسل ز کبر یور یا
 خاک از آن خورشید شرف یافته
 چمن چو آراسته تیر کبیر
 شاه جهان شمشیر یار سیر
 تاج سیر که حکومیه تاج
 چمن فبای ز کبر یافته
 آب و از تاج و قاف
 تیر چو ران خلعت روشن
 شمشیر چو زار کرد و دور
 سیر که نظر گرد و بر و شمشیر دور
 چمن سهم چشم از هر کن
 حوقه چو کوشش کله و رنده
 ساخته بالای کله جاری گاه
 شعله بار آمد و مفه
 نعره جراب که در و از میان

بر دو صفا ضحک کن گشت
شکر که بکشت و بسی بهشت
گر کسی بر زوازان پیش
پیش کشیدند کران کران
گشت پر از نافه صنی زمین
چرخ کمانهای سحر آواز
دشت پرست اشکوه کامکار
باز رسید آفت طلوع قاز
شیر فلک صید که شایسته نام
حامیه زرد و خشت به قیمت گران
گشتی که از فقره و از زر بود
زین همه چون گذر بی بادی
هر یک از آن تنگ و خوشتر
صورت تیزی دو گوشه پیش
عرضه کنان جلوه یافت
جام زر و حساب گویار
مهر و محاسب ز شمار کی خواست
یکه فروخت بسود و افکند
حاجت فصال جوهری و شاد
نابش آن روز در روز هم
شب چو بر آئین بهاران زمین

شیخ و آن دست و دست است
وز نهش بسته شده دستها
خست شد از شیخ جوهر نیکس
خردتی هر همه خدمت گران
باو شد از ناف زمین با چین
بر سه نوکرده در بار و کره
گوهر شد دست پرست اشکار
چرخ کز و بسته شود چشم باز
آنکه سوز باز رسیدش غلام
دوخته چشم نه قیمت گران
عمر بران خوش گذر و گز
کرنگ شان باو بادهای
قطع زمین گرد و تیرنی گام
چشم خیال گوشه تیزی
خامی خود ز سر سرست
بود هر صحن بر و ن از شمار
بیشتر از دست جیب دست را
محبه باز ماند از رستم
نفر نوگشته فصل بهار
کم نشد آن خدمتی از پیش و کم
کرده موایر ز گل با سیمین

بسیار از این شعرها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است

ادعای
حاجت فصال
بسیار از این شعرها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است

بسیار از این شعرها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است
و در بعضی جاها در این کتاب است

شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

خلوت از در دولت جای یافت
 خلوتیان اینهان باز داد
 با ده گلنگ بوی بهار
 شنگی خلد باقی سپرد
 در جگر خاک در پاک ریخت
 العطش آواز بر اندر خاک
 گشت نیک رشته شسته زمین
 شاه جهان است و خالف خبر
 شاد و همگد جهان را زد داد
 توسن تدمش ادب آموز بود
 باز بد و داد که آورد پیش
 بر دلسی و امن پرسم و ز
 خوشتر از آن هیچ بهار نمی بود
 با ده گل بوی مد اشک بکام
 نغمه زنی کرد و چندین پاس
 این غزل از نغمه بر لب سراسی

شاه جلوه دوات شافت
 رفعت خلوت در دولت کشاد
 کرد روان بر کف چون لاله زار
 بریم که از خلد برین دست برد
 شاه بهر جرحه که در خاک ریخت
 از بوس حرمه شد در خاک
 ریخت بسی رشته در زمین
 موسم نوروز و هوای شراب
 با ده همی خورد و همی بوشتاد
 بهر چه زرد و جامه نوروز بود
 بخشش خود کرد از اندیشه
 هر که چو گل کرد بر پیش گذر
 ز بر خوشی و ادب شاری نبود
 با ده گلخانه گل بخشش مدام
 نغمه زنی زهره برده شناس
 یافته در گوش جای خوش جای

این شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

بجام لاله مجلس را باران
 ساده سرور استو جانان
 بهر سوی همی افتاد و منجان
 نام از جوای بی کم و کاست

گل امروز آخرین نشست
 نشسته بهر دین بود چو گل
 صبا میرفت و زگر از غنودن
 سنگ در باغ کو دم خسته با باران

این شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

این شاه جهان در سال ۱۰۲۷ هجری قمری در روز شنبه ۱۲ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت و در روز دوشنبه ۱۴ شهریور ماه در شهر دهلی در قلعه لاهور در حرم خود درگذشت

[illegible]

عزم سلطان بسوی هندوستان
رازدن از شهر چو اینوی شکل از دست

وین عمل کف تور آفتاب
 و ز شرف خورش بر وین اندر
 نقطه یکا رحل را گذاشت
 فست چهار زا عدالت مزاج
 شست بر می برد و او فاد
 رسته بر شد تواضع گری
 رسته ز بر می شده اند سلام
 بی گنا رخ جهان میگذشت
 مینه خشک سخای درو
 برین بقرار افلاک سر شد
 مره و برایش زمر و نما
 و سر از حکم گلستان بر
 چه کل آفرید و عمرش گذشت
 تا بر این خود از جام جم
 بی از شرق خیزد بسید
 سلطنت ملک ز را می دست
 بی این کار بتدبیر خویش
 مگر کینه کند استوار

[illegible]

۶۸
 سروده ز تندرست بر انداخت زود
 آن زود و کز تن تنهای شاه
 شاه باید ز می مستح باب
 لیک ز خورشید توان یافت زود
 سئل شود لیک تندرست باشد
 نقش جهان و دیدندیش کرد
 خرم سفر کرده مشرق در
 لشکر سپاه فروشد با
 لرزه در آور و بر و من جبار
 دم بدم نای دادم فکند
 داد جهان از طفره نو
 زره بدینا که و خورشیدش
 لرزه اثر کرد و حجت اثری
 که گلگشت فلک ساز غبار
 کوه لها نور فروشد خلک
 هر دوشت از کرد و سیه یون
 کوه درآمد بنزل جواب
 بود حدیث و افغان بود
 دشت درآمد بر سنها بلام
 دست و اوتاد و جیل ملین
 زو همه عالم خوشی آغا کرد

کارشناسی که در آن بود
 گفت که از چند سینه کفنه خوا
 لشکر کشید که چه بود فتح باب
 گرچه که سپاه بود و شرف
 گرچه که صد جوی یکی شود
 شاه در آینه زای منی
 در وسط ماه ریح نخست
 صبح جو بر زو علم آفتاب
 کوس غریت زو شهر بار
 و دیده را کرد و دامه بلند
 کوچ سیه کوشه از شهر نو
 لشکری از زوره خورشیدش
 از اثری جوش چنان لشکری
 که کل شد جو فلک سقرار
 از سم اسپان که زمین کرد چا
 کوه بیک سوئی و کرسوئی
 آب فرو ماند جو کوه از شباب
 منزل اول که شد از شهر دور
 یافت سروده در انجا مقام
 کرد و سروده حجت نشین
 باز جهان زخم خوشی ساز کرد

سروده ز تندرست بر انداخت زود
 آن زود و کز تن تنهای شاه
 شاه باید ز می مستح باب
 لیک ز خورشید توان یافت زود
 سئل شود لیک تندرست باشد
 نقش جهان و دیدندیش کرد
 خرم سفر کرده مشرق در
 لشکر سپاه فروشد با
 لرزه در آور و بر و من جبار
 دم بدم نای دادم فکند
 داد جهان از طفره نو
 زره بدینا که و خورشیدش
 لرزه اثر کرد و حجت اثری
 که گلگشت فلک ساز غبار
 کوه لها نور فروشد خلک
 هر دوشت از کرد و سیه یون
 کوه درآمد بنزل جواب
 بود حدیث و افغان بود
 دشت درآمد بر سنها بلام
 دست و اوتاد و جیل ملین
 زو همه عالم خوشی آغا کرد

باده فروخت جام طرب
هر چه زمین و شکم گنج
خاک بهر چرخه کز انجا خشد
بود در آن مجلس فرخ اثر
خاک مگر تخته و گرگون گرفت
شاه بدولت خوش عالم کام
جام چو بر دست نه و دانی
گر چه بی خود و بسی جام بخت
مست می شد که ز رای صفا
مستی او دایه هشیارش
خواست گل فتنه بندگان
لشکر کافر کش با لالورد
باریک آید بصفاف مغل
طوق بگردن همه چون فاخته
در خم هر سلسله ده اسیر
ایست تباری که بزدان شیر
شیرین سپینه و کوتاه دم
شاه بران مرده دولت پیا
ز اول روزش ز طرب تا شام
خوروی و گنج بخت داد
گاه بهر جبرمه که می شاند

هر چه بوسید زمین از اوب
خاک سیر کرده می خورد و ریخ
آن همه از پرده بهر کشید
گنج همه زیر زمین بر زبر
کز تکه گل زر همه بیرون گرفت
از خوی پشانی گل کشید جام
غرق عرق گشت زینت بجای
هم بقافل نه بداد کار شست
عقل نبرد دست شدن شمر آ
خفته همه خلق ز بیداریش
لاکه گفتش زد و گرد بوستان
از عقب کوچ در آمد و کرد
بسته گلوهای مغل ابل
خلغله اندر گلو انداخته
سلسله و خلق سگان و بفر
بر کندار شاخ گیاره سنج
سوده سر گاو زمین از خم
باده طلب کرد و مجلس شستا
دور نشد می کف و ز جام
بر گهر و زر که بست تاراج داد
گاه بهر زفره ز زمی شاند

شاه در آن مرده اول
است از دست بسوی فر
منج غلغله شاه خور
ی و گنج آه بسوی پای
بوسده و آن حبس بجای
سباز است و کلاه
درین مصرعه زاید است
و اسد اعلم ۱۱
گاه بهر زفره ز زمی
نظم بهر جبرمه که می شاند
باده فروخت جام طرب
هر چه زمین و شکم گنج
خاک بهر چرخه کز انجا خشد
بود در آن مجلس فرخ اثر
خاک مگر تخته و گرگون گرفت
شاه بدولت خوش عالم کام
جام چو بر دست نه و دانی
گر چه بی خود و بسی جام بخت
مست می شد که ز رای صفا
مستی او دایه هشیارش
خواست گل فتنه بندگان
لشکر کافر کش با لالورد
باریک آید بصفاف مغل
طوق بگردن همه چون فاخته
در خم هر سلسله ده اسیر
ایست تباری که بزدان شیر
شیرین سپینه و کوتاه دم
شاه بران مرده دولت پیا
ز اول روزش ز طرب تا شام
خوروی و گنج بخت داد
گاه بهر جبرمه که می شاند
هر چه بوسید زمین از اوب
خاک سیر کرده می خورد و ریخ
آن همه از پرده بهر کشید
گنج همه زیر زمین بر زبر
کز تکه گل زر همه بیرون گرفت
از خوی پشانی گل کشید جام
غرق عرق گشت زینت بجای
هم بقافل نه بداد کار شست
عقل نبرد دست شدن شمر آ
خفته همه خلق ز بیداریش
لاکه گفتش زد و گرد بوستان
از عقب کوچ در آمد و کرد
بسته گلوهای مغل ابل
خلغله اندر گلو انداخته
سلسله و خلق سگان و بفر
بر کندار شاخ گیاره سنج
سوده سر گاو زمین از خم
باده طلب کرد و مجلس شستا
دور نشد می کف و ز جام
بر گهر و زر که بست تاراج داد
گاه بهر زفره ز زمی شاند
باده فروخت جام طرب
هر چه زمین و شکم گنج
خاک بهر چرخه کز انجا خشد
بود در آن مجلس فرخ اثر
خاک مگر تخته و گرگون گرفت
شاه بدولت خوش عالم کام
جام چو بر دست نه و دانی
گر چه بی خود و بسی جام بخت
مست می شد که ز رای صفا
مستی او دایه هشیارش
خواست گل فتنه بندگان
لشکر کافر کش با لالورد
باریک آید بصفاف مغل
طوق بگردن همه چون فاخته
در خم هر سلسله ده اسیر
ایست تباری که بزدان شیر
شیرین سپینه و کوتاه دم
شاه بران مرده دولت پیا
ز اول روزش ز طرب تا شام
خوروی و گنج بخت داد
گاه بهر جبرمه که می شاند

۵۰
 کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا
 کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا

غزل
 عمر باد و پیش اندیش
 وین غزل اندر لب خفا گرش

دل محبت و خرد و الفت تا بدان خطه که بالای سرم به برسد خرو و نور بر برین که برسد مرد و موده و دوان تا برسد برین شسته که برین که برسد اوج باران کرم بود که برسد درم خجسته که جان به برسد ناشی تارینه و یک به برسد محبت آن برین که برسد	و روشن گه برین شد آن سر رسید باز سبقت و افسانه بجزان خوش ازین کوری انگس که یار دودید آمد از روشنی چشم با سبقتش امان سوده زنج برین به برسد گریه برین برین آمد و برین شگفت دل تدارک چار و برین شگفت بس کشیدم سر زلفش ز قفا جان نمره اگر رسد لاله شست خجسته
--	--

نو که باز آمدن ملک شد از قتل مغل
 همچو گرگان زنده به دلازی بنان

کردک و ده جهان شیم هر تا فلک از بار ز آید به برنج داو بر او رنگ جو خوشید پیه به پایلی ماه شد به عهد و کرد و شد ندان و دو و آنکه بد از شکر شده باویش شد علم داخل از زور ز باد داخل نصرت شده از روی حق	چرخ جو بر شد بر سر چرخ بار گران و فلک از چرخ شاه فلک به سینه گنج بار به ز فلک چرخ شاد شد چرخ شد از لولک از دود و دو فلک زنان با یک و لشکرش آرد به امر داخل ستاد در این وقت لشکر و جمر اعلم
---	---

کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا
 کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا
 کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا
 کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا

کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا
 کجاست شریف که در دین و دنیا
 سبیل سلطه و دود و دین و دنیا
 اهل غلبه و دود و دین و دنیا

چون کوزه بر کوس می او بوس
گرفت چو آن کوس شغال را
از سر داخل بل کافر شکن
داو بهش غلت گلگون بر
قد ز زرین چو فلک موم
جانه ز خر جوهرش از غلطان
جوهر آن جزو که فردش لقب
موسی میان در کمر ز شده
وصف او جمله سدرن سبز
شعره که بودند امیران شاه
شکار گزاری که قیمت گران
بسکه خوی او خوی ازین برین
صباحی از معوج بر آب و کر
خااره بر اندام کسی خود نمود
جمع ازین گونه بر آراسته
صف زده با تیغ زمان گران
بانگ بر آمد ز نقیبان بار
راستی آمد بمقام نعال
هر کس از آن سجده که خالی نمود
ز اهل سپه تا خاوند کوس
از پس آن خدشتی آمد به پیش

از دس با و زر و ننه کوس
گرفت و اشتراک را
گشت ساد و جوگل اندر چمن
گل ز زر و شبنم و از کهر
فرق بوی ز فلک تاب و
جوهر فرد آمده بالاتفاق
یافته تقسیم بجزو این عجب
رشته یافت و کهر و دشت
زنگ بزرگ از سلب رخ و زر
هر همه در پرخ جو خوشید و ماه
جاگی کار گذاران پستان
آب چکی از خوی آن گویان
برین و یا صفا نش گزر
معدنی لعل کم از خار و بود
چشم باز دیدن آن کاسته
گشت بد گاه تهنه روه
پرو بر انداخت زور برده
کرده مسی و قد نو در اهل
مهورستان صورت قالی نمود
بافت همه کس شرف و شرف
پایه شاهانه ز انداز و من

باز و زر و ننه کوس
گرفت و اشتراک را
گشت ساد و جوگل اندر چمن
گل ز زر و شبنم و از کهر
فرق بوی ز فلک تاب و
جوهر فرد آمده بالاتفاق
یافته تقسیم بجزو این عجب
رشته یافت و کهر و دشت
زنگ بزرگ از سلب رخ و زر
هر همه در پرخ جو خوشید و ماه
جاگی کار گذاران پستان
آب چکی از خوی آن گویان
برین و یا صفا نش گزر
معدنی لعل کم از خار و بود
چشم باز دیدن آن کاسته
گشت بد گاه تهنه روه
پرو بر انداخت زور برده
کرده مسی و قد نو در اهل
مهورستان صورت قالی نمود
بافت همه کس شرف و شرف
پایه شاهانه ز انداز و من

چون کوزه بر کوس می او بوس
گرفت چو آن کوس شغال را
از سر داخل بل کافر شکن
داو بهش غلت گلگون بر
قد ز زرین چو فلک موم
جانه ز خر جوهرش از غلطان
جوهر آن جزو که فردش لقب
موسی میان در کمر ز شده
وصف او جمله سدرن سبز
شعره که بودند امیران شاه
شکار گزاری که قیمت گران
بسکه خوی او خوی ازین برین
صباحی از معوج بر آب و کر
خااره بر اندام کسی خود نمود
جمع ازین گونه بر آراسته
صف زده با تیغ زمان گران
بانگ بر آمد ز نقیبان بار
راستی آمد بمقام نعال
هر کس از آن سجده که خالی نمود
ز اهل سپه تا خاوند کوس
از پس آن خدشتی آمد به پیش

[illegible]

نیم تن از موی برده دوزخش
 بپرتی لعنت ز سر افراشته
 خورده سگ خوک بدن بد
 گشته بی زن عمه برانگ نی
 از روش مور می شان پرورش
 قصه شنیدم هم از ایشان دیگر
 خورون فی اگر خوبی اندر بی
 مایه شان از خورش تر نشسته
 اصل ز سگ ایک بزرگ استخوان
 کوه تانی لشکر کرده جای
 شته بجهان پیر و پستی
 و پوسید آمده هر یک وی
 رفت چو رست اسیران بار
 سر بس بر نیزه بسی داشته
 نیزه سر افراخته از حدرون
 توست برون کرده پیر از پستی
 بر سر خونی سر که خسته
 چون سخن از سبز دگان قطع
 است جلوه هم تار تار اصل
 گوش ستان ساخته بر هم
 کاسه سمائی همه صحرانوشن

سیم سرازیم پیشم و تراش
برجم طاسن ز سیر سست
بهر سینه دندان خرد و خجسته
همچو زان فتنه کسان بی بی
از محسن و مایش سخن چو پیش
این کجندی بخور و آن و گداز
بغیب با یکدیگر ترک بی اند
هر که به بسند قشش تید به بی
گر نه بخنی شده بر رویشان
کوه شیره بر سر کوهان بانی
که این دشمنان آتش و دوزخ
خلق بلا حولی هر چار سوی
در عهد گذشته در آمد شمار
سزای پس هر دگر اگر آشته
بیشتر از بی بندستان در
از خنسی افتادند گار خنسی
سایح بیان غره موجب بشیده
پیش سر زشته با بیان گداز
بند به بندش بهتر کرده وصل
برجم سیر سست به سیر
تکستستان بر آوره و گداز

و چون که از راه دندان خرد کرد
 و آن از این اضراسی که می گویند
 می آیند از دندان بر
 می زنند آن را می زنند
 تخانی و کسر لام یعنی خندان
 و سر انده ۱۲ باب شده
 از روشش بودی شاه
 بودی باضم یعنی نایاب
 و شان بودش ای
 بودش شان و کسر
 نایاب اول

[illegible]

آنست چوینا به تاش کرکب زای تعلیمه و تین خیمه ای برای اندک اگر دامن برین نظر آن بدو فروز و در آن کسند که در غلجه بودی اگر کشتن گشتن گشتن گشتن

چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی
چون بگشاید که کاف غازی

سخت چو شکی تن کشتی سهای
جوب شده از روشن بقیاس
با و هم ای شان کشته لنگ
چون گمیا بر زده دندان پیش
لقه شود گو به میدان شان
چون فرس فشار با خیر سپرد
تیر و کمان ایچه توان صفت کرد
سلک شان بر سر جوب سپید
باقی از کلک خطای عظمی
سخت کمانهای تشاری گنج
مرگ بهر گوشه او خانه ساز
بود بخندان که توان بر شمرد
آهه فتح جوارش رفت
سل طلب کرد شهیل زور
گشت رون برهیل از شکوه
بای کشان شد جل زرنه طرز
هر یک از آن گنبد گین بای
ماش جو پیش نظر آید بدنی
از دهل بند می از کرکب باری
شد همه روی زمین اندر زور
بیل گزان بگفتد آواز داد

کشتی تنگین و باب سهای
کرسی جوبین شده در سبلاس
یافت زهر تازی عصای جنگ
نخ زمین کنده دندان خویش
سنگ نیامده دندان شان
میر سلاح اسلحه را پیش برد
بر سر پیکان ز بلب آب خورد
برگ برون آمده از شاخ سپید
وصل خطا کرده و دور گلس
آمده از جوب تانک برنج
خانه شده کوه و گوشه دراز
رفت سلامی سلج خانه برد
هر گهری در محل خوش رفت
کاوردان بی مکان اشور
خاک بلرز یخچن سپید کوه
دامن کپسار در آمد بلرز
در رخ صحرا شده گنبد گین
گو گشت زیر چنان سپیدی
و غیب ملاس و نقره درای
در سر سبل گران گشت گوش
کوه تو کوئی که صد بار داد

کشتی تنگین و باب سهای
کرسی جوبین شده در سبلاس
یافت زهر تازی عصای جنگ
نخ زمین کنده دندان خویش
سنگ نیامده دندان شان
میر سلاح اسلحه را پیش برد
بر سر پیکان ز بلب آب خورد
برگ برون آمده از شاخ سپید
وصل خطا کرده و دور گلس
آمده از جوب تانک برنج
خانه شده کوه و گوشه دراز
رفت سلامی سلج خانه برد
هر گهری در محل خوش رفت
کاوردان بی مکان اشور
خاک بلرز یخچن سپید کوه
دامن کپسار در آمد بلرز
در رخ صحرا شده گنبد گین
گو گشت زیر چنان سپیدی
و غیب ملاس و نقره درای
در سر سبل گران گشت گوش
کوه تو کوئی که صد بار داد

کشتی تنگین و باب سهای
کرسی جوبین شده در سبلاس
یافت زهر تازی عصای جنگ
نخ زمین کنده دندان خویش
سنگ نیامده دندان شان
میر سلاح اسلحه را پیش برد
بر سر پیکان ز بلب آب خورد
برگ برون آمده از شاخ سپید
وصل خطا کرده و دور گلس
آمده از جوب تانک برنج
خانه شده کوه و گوشه دراز
رفت سلامی سلج خانه برد
هر گهری در محل خوش رفت
کاوردان بی مکان اشور
خاک بلرز یخچن سپید کوه
دامن کپسار در آمد بلرز
در رخ صحرا شده گنبد گین
گو گشت زیر چنان سپیدی
و غیب ملاس و نقره درای
در سر سبل گران گشت گوش
کوه تو کوئی که صد بار داد

شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا

داویمه گوهر خود را بر روی شیشه در است گهر عقیق گشت رنگ چنگ خویش گشت نام تریم شدش اندر برود شنه ز می روی زلمش کام یافت باو ده کش و خم کش و بریم این غزل تر ز زبان نش	هم بفرودن جام از درون شاه طلب کرد شرباب ریح شد لب قرابه می خون فشان تری و نم گشت در کب برود نور نشاط از افق جام یافت باویمه وقت بشاوی و ناز گفت همی زهره بر بطر نش
---	--

شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا

شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا	شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا شربت غافل از روزی که در این دنیا
--	--

شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا

نامزد گشتن لشکر سمرقند
 صد سیر فراز ملک از رنگ اندر نشان

اگر چه چوب نوبت خود را بام
 نوبتی شاه شد اندر عمل

شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا
 شربت غافل از روزی که در این دنیا

ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند

لشکر اقلیم ستمان کوچ کرد
 ماه علم بعد و منزل چون
 کرد تپه آن سپید رشتا
 گردید چنان کرد در آن اثر
 گردید پس که چون وفاد
 گردید آنجا و روزی مقام
 آمد با لشکر و ریاست که
 عجزه شد و دیک روز عجز
 شد زلب چون سپید رشتا
 روز و گرد چون فلک آگون
 گوشت شاه روان شد ز آب
 منزل چو روز نزل سپاه
 حکم چنان رفت ز زرین سپاه
 نامزد بار یک در گهتند
 بار یک و تیغ زنان سپاه
 کوچ کوچ از شدن بدید
 گرم تاب سر و در رسید
 پیش در آمد ز زرگان پیش
 خان کرده چو می کشور کشای
 چند هزارش ز سواری نبرد
 خان عوض نیز بفرمان شاه

چرخ وزین هر دو یکی شدند کرد
 عکس نباشد بلب آب چون
 هم زمزمین گاه و هم از چون
 کاب روان تیره نمودش ز بر
 چون خیزه شد و باب داد
 بسته شدی بل غبارش تمام
 رفت بیاب کرد و ما کرده
 عجزه بکر و زده عالم چون
 دور شد و چست از دشت
 داور و ان چشمه خود را برو
 کرد سوی منزل چو رشتا
 ماند تپه از علف و از گیاه
 که نصف لشکر زد و سوختند
 در همه تدبیر بد و مهره اند
 طبل زنان پیش گرفتند راه
 لشکرشان رفت کند ای
 در سر و رفت غمان رسید
 چند ملک با سپه و ساز خوش
 کنز خانان که بختن بای
 ساخته مهر چو بخیر و زمر
 کرد و بیگای فراوان سپاه

و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند

و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند

و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند
 و ماهی که در این دریا می زند

بار یک و شان همه یکجا شدند
 لشکرشان شد نصف بانه گوه
 پنج زن شرق از آن سوی آب
 و پنج خشکی و تری شکرش
 یافت خبر زادن آن سپاه
 از غضب آنکس دبار و گره
 چست رسولی که گذار و پیام
 گر سخن از صلح بود یا نبرد
 و بد که گشت ز رزنا و میر
 پیش طلب کرد قیامی که خواست
 کین سیم از یک شه شرق نشاء
 آنکه حکم بر سر مغرب کشید
 لشکر آن ملک غلام من است
 ملک از حسن ششم مراد و نور
 شش من گر بگر بر سر
 و آنکه برادر دستان این غبار
 ای که پیش آیدی از راه دور
 جو تو نمک خورده از خان ما
 نت شک در همه مدح حال
 غبت من گر بر سر از ملک یافت
 همتو کزین راز اثر آگاهی است

ساخته کارها شدند
 از لب آب سرشوش کرده
 تیغ برون آخته چون آفتاب
 برده ز عالم همه شک و ترس
 کز بی شمیر بریدت را
 وز بی کین کرد کمان ابره
 سر چه گویند بگوید تمام
 کم گشت هیچ ز نیروی مرد
 در خور این کار جو ششم و میر
 سوی مخالف ز گزنی کرد و راز
 بر حد مغرب شد تیغ آزمای
 باش از بیایه نصب رسید
 خطبه آن تخت نام من است
 خانه خوش است فست و دور
 مالک آن ملک منم در هر
 تیغ بست است مرا آبدار
 کین نتوان گفت کرد و حضور
 دست چه داری ز نمکدان ما
 در تو حرامش کنی آنک مال
 روی تو خراشید بر باز یافت
 وارث این ملک آنی که گشت

[illegible]

۴۱
 سلم آن باد را آه بایستی
 چو اوجها یعنی ایجان
 که کز نایت از مجید است
 شاه خان من بزمی آه آن
 بختی خجسته سوسنی
 چو سبزی دشتان کسب
 با باد آشفتن کسب
 خودست خود را بخت
 از آنرا ازین بخت
 ازین کوته است از آنرا

باب و خوش از زیاده شاد و سبزی
ساز طرب بطربا و احباب
کرد و گوشش غل من عمل

شاه دولت بکند از اندرش
بر دل ز سر شده و در تنگ
حال منش گفته بگویش غل

از دایم دارم و چون رسام
آن در آنکه جان از نو جویم آرد
گر در حضور پستی وانی که چون رسام
نور و سجده و خجسته و نرسام
تا من این عیانت از اسکوین رسام
تا من هم با خا خا خا خا رسام
لیکن از این خبر و فرما کنون رسام

صفت موصوفه که ما و بره رفعت شاه
ابریالای سحر با و بدینا و روان

<p> عانه جو خورشید بخور گرفت نشست در آن خانه تیر از سیر او بخور زان شد و آتش ز محرق تسخیر کشد صیقلی تیغ خور پایانه خنک از خنک و تری ختر بد محرق فلک گرم کین هر بخور زابد و رو گرم خوی </p>	<p> رفت در آن خانه در و چاک گرفت محقق از آتش خورشید تیر سوخت جهانی از زمین با سحر بست ز بخور آتش و رو تیر یافته از خنک گرم به برتری گرم شد محرق فلک بزین گرم شود هر که بود از دور و نیر </p>
--	--

[illegible][illegible]

[illegible]

<p>بسیه شاه نشد باو گرم سایه کنان برشته علم تافته از خیمه شد یک طاب خیمه یک تو شمشیر گشت در پینه خیمه همی جست راه بر همه چون مه شده خبر گشتین ناز و دوشمه درون آفتاب از قف خورشید در و صند زبا بر تو خور درفش از روز و شش کرد کنان لرزه ز سر ماهی شش بر گل صبر برگ دریده گهن ماه سوار املت خود گشت شید خانه خنک داشت بر بوی شش پیر کبر کرده و تن بر زیر کش نیز بر ابر بد و زرباد از گداز و دشت شکار افکنان ز و همه بر خال شده وی شیر گشت ز بی اموی دست درازیش بگو ماه پای دا و خضم ازین بدان گزید بسکه بسکه بازی رویاه داد</p>	<p>از خیمه آتش که شود سنگ نم همی چنسی اند ز خورشید غم با همه تانی که بنو و آفتاب تاب خور از جا و ملک گشت بر تو خور نیز که گرم گاه گشت پیر از خرگه شاهان بسکه پیرده کسان در طاب خانه که مگر خورشید از ریش خرگه زرب که زور و شش خلق زگره شده جوای شش پیر زه یک می پاری شش که کنان در زسان خیمه خانه تنگ ساخته هر گشت پیر بگرم که می شمشیر پادشاه گشت گزندی داد شده می راند شده غمان پیر روان گشت مهر شش شده شیر که بچاک می بود سر خیمه اموی رای سنگ که بسی خون کاری پیر و تن خورشید صبر احباب</p>	<p>بسیه شاه نشد باو گرم سایه کنان برشته علم تافته از خیمه شد یک طاب خیمه یک تو شمشیر گشت در پینه خیمه همی جست راه بر همه چون مه شده خبر گشتین ناز و دوشمه درون آفتاب از قف خورشید در و صند زبا بر تو خور درفش از روز و شش کرد کنان لرزه ز سر ماهی شش بر گل صبر برگ دریده گهن ماه سوار املت خود گشت شید خانه خنک داشت بر بوی شش پیر کبر کرده و تن بر زیر کش نیز بر ابر بد و زرباد از گداز و دشت شکار افکنان ز و همه بر خال شده وی شیر گشت ز بی اموی دست درازیش بگو ماه پای دا و خضم ازین بدان گزید بسکه بسکه بازی رویاه داد</p>	<p>بسیه شاه نشد باو گرم سایه کنان برشته علم تافته از خیمه شد یک طاب خیمه یک تو شمشیر گشت در پینه خیمه همی جست راه بر همه چون مه شده خبر گشتین ناز و دوشمه درون آفتاب از قف خورشید در و صند زبا بر تو خور درفش از روز و شش کرد کنان لرزه ز سر ماهی شش بر گل صبر برگ دریده گهن ماه سوار املت خود گشت شید خانه خنک داشت بر بوی شش پیر کبر کرده و تن بر زیر کش نیز بر ابر بد و زرباد از گداز و دشت شکار افکنان ز و همه بر خال شده وی شیر گشت ز بی اموی دست درازیش بگو ماه پای دا و خضم ازین بدان گزید بسکه بسکه بازی رویاه داد</p>
--	---	--	--

بسیه شاه نشد باو گرم
سایه کنان برشته علم
تافته از خیمه شد یک طاب
خیمه یک تو شمشیر گشت
در پینه خیمه همی جست راه
بر همه چون مه شده خبر گشتین
ناز و دوشمه درون آفتاب
از قف خورشید در و صند زبا
بر تو خور درفش از روز و شش
کرد کنان لرزه ز سر ماهی شش
بر گل صبر برگ دریده گهن
ماه سوار املت خود گشت شید
خانه خنک داشت بر بوی شش
پیر کبر کرده و تن بر زیر
کش نیز بر ابر بد و زرباد
از گداز و دشت شکار افکنان
ز و همه بر خال شده وی
شیر گشت ز بی اموی
دست درازیش بگو ماه پای
دا و خضم ازین بدان گزید
بسکه بسکه بازی رویاه داد

از زون تیغ سواران بوزن
ایگر گشت که بارانش بسی بود یاد
گرگ گزینان بوجل شهر سر
شیر بیت لزه بد از هم مر
بهر نهان کردن بالا خنیش
تو گشت که دندان گرازی نمود
البتگر ازین گونه جهان می تو
ما علم شته بعوض در رسید
نصیب شد اعلام شهنشاه
لکبر ازین سو سر و از نظ
روز و گرشاه بر آیین گشت
کر و صفی بر لب آب و ان
دعفت شاه سوری بنار
تیغ زن شرقی از ان سوی
کو گشت خوشی چو مه رست کرد
بر لب آب آمد و آراست صفت
چشم بدر هر طر گوشت تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میکرد پاک
در که بدستار چه شد بار نا
در عرقه قطرات غم سر

گشته بصدش سر هم گون
دید چو باران خدنگ آبینا
شیر نهان شد به نستان تیر
بود گران روز و شت اندام کر
خار کنان گرگ هم از با خنیش
طعمه میگ شد زگر از حی سو
ناحیه بر ناحیه بر روی
از فی دلی عو ض شد پدید
بر لب لکبر حوالی کعبه
از قف لشکر لب آورده گشت
آمد از ان سوی عوض کند
سو و هم هلو سی سپهر لوان
جمله سیران سیه و نامار
کر و چو روشن که رسد آفتاب
ماه از و کو که در خواست کرد
تافت و در خوشی نه و طر
گوشه چشم شد به چکر
وزیره در آب کهر می فکند
تا خلد گوشتش بین خاک
رشته در گشت هم تار ما
شفتم گل بود بر روی مرت

از زون تیغ سواران بوزن
ایگر گشت که بارانش بسی بود یاد
گرگ گزینان بوجل شهر سر
شیر بیت لزه بد از هم مر
بهر نهان کردن بالا خنیش
تو گشت که دندان گرازی نمود
البتگر ازین گونه جهان می تو
ما علم شته بعوض در رسید
نصیب شد اعلام شهنشاه
لکبر ازین سو سر و از نظ
روز و گرشاه بر آیین گشت
کر و صفی بر لب آب و ان
دعفت شاه سوری بنار
تیغ زن شرقی از ان سوی
کو گشت خوشی چو مه رست کرد
بر لب آب آمد و آراست صفت
چشم بدر هر طر گوشت تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میکرد پاک
در که بدستار چه شد بار نا
در عرقه قطرات غم سر
ازین سو سر و از نظ
روز و گرشاه بر آیین گشت
کر و صفی بر لب آب و ان
دعفت شاه سوری بنار
تیغ زن شرقی از ان سوی
کو گشت خوشی چو مه رست کرد
بر لب آب آمد و آراست صفت
چشم بدر هر طر گوشت تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میکرد پاک
در که بدستار چه شد بار نا
در عرقه قطرات غم سر

ازین سو سر و از نظ
روز و گرشاه بر آیین گشت
کر و صفی بر لب آب و ان
دعفت شاه سوری بنار
تیغ زن شرقی از ان سوی
کو گشت خوشی چو مه رست کرد
بر لب آب آمد و آراست صفت
چشم بدر هر طر گوشت تر
در سر از دور نظری فکند
روسی بدستار چه میکرد پاک
در که بدستار چه شد بار نا
در عرقه قطرات غم سر

و در خوشتر آب تره سکران
 گفت تاجاجب ازین چشم تر
 منست تو حاجت دیگر سخن
 حاجب فرزانه از اناجاستاب
 چون میان سهر و در رسید
 گرچه باطن اثر مهر داشت
 و دیده ز ششش در انگوته تیز
 تیر بر آورد ز کفش خدنگ
 عشق در آورد و جان بر شا
 گرچه که آن زخم بکشتی رسید
 تیر که درشتی شان بر خند کرد
 رفت بعد جلیله فرستاده باز
 شاه که از خون خود آن خم بود
 خشم نمی گفت ز کینش سخن
 گفت بخود کی دل تنگ و خرا
 مهر و جوی زو فانی که نیست
 چون طلبی داروی چشم از می
 پیش که گیم ز خودم شرم نام
 گفت چو فاسد به تن مرد خون
 تیر که بر دیده رسد خون بود
 اکله چنین هست نویدم ازو

حاجب خود کرد بکشتی برون
 مردی که چشم مراد و خبر
 خود سخن من سیر و اشک من
 شست بکشتی و روان شد چو آب
 یو معری ز کمرشش بدید
 لیک بظاہر نظری گنج گشت
 کاشتی برخاست از آن آب
 فرسده کین کرد و کمان را بجا
 کاشتی از تیر بکشتی قنار
 خستگی زخم بدری کشید
 از سر کشتی به افاد مرد
 میش شد شرق فرود رفت راز
 ناله چون تیر زول بر کشید
 مهر می گفت که بی بی کن
 قلب شد نام تو از انقلاب
 روی خدی یعنی بضاعتی که نیست
 کزنی خیمت خلده دارد بسی
 کزنی آغون خودم اندر ضداد
 به که بکشتی کن ازین برون
 دیده که خود تیر ز بند چون بود
 بهتر ازین بود و اسیدم ازو

گفت بدو نکته نهان خویش
 که ز در اول برسانش سلام
 و انگه از آینه برون خال
 گاهی خلف از راه مخالف متبا
 و نسب از ملک خلافت مرا
 غصب کن منصب پیشین یا
 از بدرم کی رسید این فن
 که ز خود این نقش گرفت بدست
 و ز بد آموز شد این ده بدید
 خشم صد دست گرفت و کینه
 و جلد جویش خسته گرد و به نیل
 کارش ناسان که به سر آمد
 که ز زرخه دوی شان عیار
 ایگه شکوه تنش اندر دل
 با بجم هر بود سایه دار
 او غلطی بامن ازین دم ترس
 اگر چه جهان جمله بدیدی جور
 اگر چه کنی دعوی آتش و لیک
 خردی و دور کار خرد نارسید
 او دو که اگر چند هنر پرورست
 هر که درین ملک شمشیر زور کرد

کرد و بکشتن ز بان داغ خویش
 و آخرش آیین دعا کن تمام
 صورت اینحال بگویش بحال
 تنع بیگن که نیم اقتضای
 تو خلفی سر بخلاف خطای
 غصب و اینست در این ما
 از پدر من این از من بقدر
 سوی خدایم و مشو خود پرست
 گفت بدو آموز نباید شخند
 ناخن از انگشت جدا چون کند
 هست جد کردن آن مشت خجل
 که زبان با تو بدل بامن اند
 نیز ز خاست کندن سار
 خدمت تو کردن از دستکش
 کس بخرد زیر یک سایه دار
 و ز غلط اندازی قلم ترس
 لیک همانند نهشتی هنوز
 نیک نام که ندانی تو نیک
 در دهر خلق نیار کسی شید
 خرد بود که هم پیغام برست
 بی ادب باز از ادب آموز کرد

[illegible]

ایک تودانی کہ چونکہ آن درم
 و سپہم با رکاب آورد
 شای ازین نشان و سپاہی
 جز تو کسی گردم ازین نزدی
 ایک توئی چون بی این سپہ
 مرد سخن گوی که با شمشیر
 رازنہان را بدل آندرت
 رفت بشہ پاسخ پیغام برد
 شاہ از ان زمرہ بجز جوش
 محنتی از اندیشہ فروشد بخوش
 مصلحت آن بدیز راہ حساب

شیر فلک را بزین اورم
رنگ بیابان حساب آورد
گرد و خاک را سی زمین
سوزن قیامت نقش سوزی
من ندیمم که تو توانی بگیر
زاجه بھی گشت زبان و زبیر
سوی فرستاده خود باز
هر چه بدل داشت زبان اسیر
چون صدق جعفر و گوشت
تا دل و انان چه کرد و بین
کاش میگویند که چه جواب

باز بچشم دیدم بر سر خود که بر زمین
سپل خویش از می خون میست کف میسدا

جست و گریختن کانی شکر
راز جو بار یک تراز موی بود
کز من بدل تبوی جان خرام
کاشی سراز آئین فغانا فته
گرچه بخت شیره کسینه تو
آدنی که نود گرم خون
طرفه که تو خونی و دلبند من
باجو منی و در کن از سر منی

عمر گنجبار چو نو کرد و حرف
موسی بپوشید نه بسکافت نو
جان مرا از دل من به پیام
وز تو دلم تا فکلی یافت
رخنه چه داری حضورم ننو
خوش نه بود شود و نه نون
لیک نه گرم به بوند من
چون بصفت من توام و مونی

عالم اینجا را دست بسوی
از این آه فاقه نمی پیرد
و تا غمی بی زاری آه
گرچه نیست شده آه کینه
و تا فراقی نبضم در آه
بچه بی کینه خواه ای کرم
در پست من کینه بخوری
نیز از آه حاضر شدن من
ای دای آه من من
آن کینه از آه دای

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

بزرگمنشای تو سودا می شست
فاصله تو گریست اینجا که در
ورز تو ام حاجی آید پیش
یکت تو گریست ز ساندین
پیکر تو بدست که بر آید ساه
پیش تو ز نو جان غنیم
ورز تو نیر نو بدست
گرچه که سلطان جهان ملک
لیک بود و درم ز تو غنی
پشت من اربابی بر خاک
لوح خود ارباب در منون
ور شده در چشم کسان ز تو
هر یک دیده غیر می شوی
دیده که نادیده دیدارست
دل که به نزد یک تو مخفون
نست بفر یک من از نشو کم
شیر باده ز تو تو احم شد
بهر تو لب گافت دلم ز تو
ای دجاش شد حاصل تو
بیش ز من دل که حکم به شوم
گرچه چو بیدار شد هر کس

بهر ازین هیچ تمام نیست
در پیش از دیده فشانم که
شامش از دیت به چشم خوش
جز ز دیش سازم و تقوید
سرمه کف از دیت چشم سیه
ز این بهشت نشان بخشیدم
بهر گریست تازه قوچم ده
تاج ده و تخت شام ملک
فی خوشم از تاج و شاد من
باتو یکدم بهشت بهر کرد
باتو چو هم سر نشوم چون هم
دیده من زنده ز نور تو دو
طرفه که از دیده من در ری
دیده و نادیده گرفتارست
دور ز تو دور ز تو چون بود
بیشتر از دور می بهیج غم
و بهرالی که توان کشید
ورره و پیوندی که از تو کش
کی شود ضم دل که نه از تو
پس بدلت بهیج جا دور
بزر تو ام یست بگر گریست

بهر ازین هیچ تمام نیست
در پیش از دیده فشانم که
شامش از دیت به چشم خوش
جز ز دیش سازم و تقوید
سرمه کف از دیت چشم سیه
ز این بهشت نشان بخشیدم
بهر گریست تازه قوچم ده
تاج ده و تخت شام ملک
فی خوشم از تاج و شاد من
باتو یکدم بهشت بهر کرد
باتو چو هم سر نشوم چون هم
دیده من زنده ز نور تو دو
طرفه که از دیده من در ری
دیده و نادیده گرفتارست
دور ز تو دور ز تو چون بود
بیشتر از دور می بهیج غم
و بهرالی که توان کشید
ورره و پیوندی که از تو کش
کی شود ضم دل که نه از تو
پس بدلت بهیج جا دور
بزر تو ام یست بگر گریست

بهر ازین هیچ تمام نیست
در پیش از دیده فشانم که
شامش از دیت به چشم خوش
جز ز دیش سازم و تقوید
سرمه کف از دیت چشم سیه
ز این بهشت نشان بخشیدم
بهر گریست تازه قوچم ده
تاج ده و تخت شام ملک
فی خوشم از تاج و شاد من
باتو یکدم بهشت بهر کرد
باتو چو هم سر نشوم چون هم
دیده من زنده ز نور تو دو
طرفه که از دیده من در ری
دیده و نادیده گرفتارست
دور ز تو دور ز تو چون بود
بیشتر از دور می بهیج غم
و بهرالی که توان کشید
ورره و پیوندی که از تو کش
کی شود ضم دل که نه از تو
پس بدلت بهیج جا دور
بزر تو ام یست بگر گریست

از اندیشه بر روی عالم غایب
و در اندیشه بر روی عالم غایب
و در اندیشه بر روی عالم غایب
و در اندیشه بر روی عالم غایب

خود زرقی دیده مردم است لیکن ازین خرد تو انچه گفت سکه خورده دل من کجای بهر خدا حدیث خوشم نمی نقش جوهر و ورق ساد اعد و آواز پذیرای راز شاه جوید لا وید نرم دیر گو بدای ابو نایاب داد باز جوانی که بسندیده بود	بزرگوار مردم وید است سمیع بهتاب شایه فروخت نامه کاوس کی آرم ساد روی گردان و تبرس خدای باز فرستاد و فرستاده قصه آرم باز زم ساز بیخ سیاحت لبان در کشید سلک سخن از گهر تاب داد گفت بدیر بسندیده بود
---	--

باز از تاج جهان باسج میام بد
شربت آسمان از می سوزد بهر

کای شد مشرق و غربت بر کجای رسیده ام شاه زانم شده بر عکازان گر نه بر راه رسیده ام من که در دوزخ افلیم رسیده سکندر زده ام از ساه ماجد شام زبالا کسان رو چو خورشید ز شرف برای شیر تو سوی کام و گنجش خیر تو از قلعه چین جوی گنج	وز تو جهان با حد میستاب بر لوی از نور چراغ تو اقم گر زره فرمان تو نامم عثمان هم به نه پای تو باشد سرم لشکری از اسه ام ناسند قسه با جوج منل را شاه مرح بوم عش نیایز زبان من ششم اسکندر ز مضی کتای من کنم افساخی افینش من از زرم و م شوم بیم سنج
--	---

از اندیشه بر روی عالم غایب
و در اندیشه بر روی عالم غایب
و در اندیشه بر روی عالم غایب
و در اندیشه بر روی عالم غایب

کز باده آزان معبر و رمازنی
 ز بار و بخی و کوی آشتی چین
 از زمین نهاده آرد و ز ریزش
 ز توبه و ران آفتبه بکن تل بند
 از تو ز نهند و سندن تل قمال
 آج زمین سز تو افراختن
 با تو مشرق بوی من لغرب
 و در خلافت ربی ای نیست
 نیست مر آن محل و آن شکوه
 بوز فکند برای تو بر بنده تاب
 شاه بتریب هوایی که بود
 و او صاحب سلب زر نگار
 پس که گران شد سلب کشید
 خورم و خندان جو گل از بار گام
 رفت گنود و او خود انجا نمود
 نماله صلح که در نافه برود
 باوشه شرف که آن مرده یافت
 کرد و نشاط می و رامشگران
 باز طلب کرد و بفرستاده
 بگوشه ی خنک و قنقش آید
 و او است اصول طریقت و قنقش

من هم ازین صحنه چهره ی
 من سهر خاقان فخر بر زمین
 کار من با است زمین دست
 اسب نوا هم من از آنجا فکند
 یز قتل من بعل قیل و قال
 علاج ز تو تخت زمین ساختن
 حربه خورد هر که در آید کرب
 افسر من خدمتی بای نیست
 کز سر خود سایه فشانم بکوه
 ذره شوم پیش چنان آفتاب
 چون برضا گفت جوی که بود
 بافته بکس زور شاموار
 حاجب از آن بار جو بر و نمید
 سوی گشتان گرجست راه
 بهره زور یافت بد ریافت
 شمه شمه همه شهر اسیر
 روشن جو خورشید ز مشرق
 مجلسی آراست که آن تا کران
 خون خردش از بطشه خانی
 و و بلی او و شمس حجاب
 بختن خون جگر استی حلال

در اینجا ازین صحنه چهره ی
 کار من با است زمین دست
 اسب نوا هم من از آنجا فکند
 یز قتل من بعل قیل و قال
 علاج ز تو تخت زمین ساختن
 حربه خورد هر که در آید کرب
 افسر من خدمتی بای نیست
 کز سر خود سایه فشانم بکوه
 ذره شوم پیش چنان آفتاب
 چون برضا گفت جوی که بود
 بافته بکس زور شاموار
 حاجب از آن بار جو بر و نمید
 سوی گشتان گرجست راه
 بهره زور یافت بد ریافت
 شمه شمه همه شهر اسیر
 روشن جو خورشید ز مشرق
 مجلسی آراست که آن تا کران
 خون خردش از بطشه خانی
 و و بلی او و شمس حجاب
 بختن خون جگر استی حلال

در اینجا ازین صحنه چهره ی
 کار من با است زمین دست
 اسب نوا هم من از آنجا فکند
 یز قتل من بعل قیل و قال
 علاج ز تو تخت زمین ساختن
 حربه خورد هر که در آید کرب
 افسر من خدمتی بای نیست
 کز سر خود سایه فشانم بکوه
 ذره شوم پیش چنان آفتاب
 چون برضا گفت جوی که بود
 بافته بکس زور شاموار
 حاجب از آن بار جو بر و نمید
 سوی گشتان گرجست راه
 بهره زور یافت بد ریافت
 شمه شمه همه شهر اسیر
 روشن جو خورشید ز مشرق
 مجلسی آراست که آن تا کران
 خون خردش از بطشه خانی
 و و بلی او و شمس حجاب
 بختن خون جگر استی حلال

در اینجا ازین صحنه چهره ی
 کار من با است زمین دست
 اسب نوا هم من از آنجا فکند
 یز قتل من بعل قیل و قال
 علاج ز تو تخت زمین ساختن
 حربه خورد هر که در آید کرب
 افسر من خدمتی بای نیست
 کز سر خود سایه فشانم بکوه
 ذره شوم پیش چنان آفتاب
 چون برضا گفت جوی که بود
 بافته بکس زور شاموار
 حاجب از آن بار جو بر و نمید
 سوی گشتان گرجست راه
 بهره زور یافت بد ریافت
 شمه شمه همه شهر اسیر
 روشن جو خورشید ز مشرق
 مجلسی آراست که آن تا کران
 خون خردش از بطشه خانی
 و و بلی او و شمس حجاب
 بختن خون جگر استی حلال

۱۰۱
 طالع مانده جیده ماه ایدین
 مفعول یعنی آن را در جیده
 خندان باریک بود که جیده
 آن نماند نهان نمود و اگر
 در چنان حال که سزاوار
 است که سزاوار باشد که
 و این خبر را از او سزاوار
 و این خبر را از او سزاوار

بارک اثیش موشد همان
خرمنی از نافه شنگ خمن
صندل خالص بود چست
تیز تر از آب بود آب خیز
کوه گر از انصاف دلیل
حار طرف گشت طالع کمال
ساخته باکو کبیر قران
کن مکن از ضابطه کار ملک
محرم سر دید فرو خواند
باز رساند با ماست نذر
ظواهرش از باطن آینه گفت
نور من و حالت من بنخبر
پنج سو می هر دست ای نه
دیده خود پیش ندیدم عجا
است من این دین بنوع آب بر
سکس خالت شد و تاتار
صورتت آخ بنجالی من
صورت تو کبیر هم روا
زان در کس نه از آن پدر
هر چندی کن که ساهم سو
وای که میروم بنابر ز تو

[illegible][illegible]

سینه نمودند بر رخسار
بر در و دلیز شمع تاج بخش
تخته آورده همه کردارست
بیشتر که شد برین بر روی
شاه برویش حق نظر کرد چست
گر کم فروخت زخت بلب
داشت باغوش خود شاد
ماندوش از فرش به درنگ
گاه به پیش اند برغم سپهر
گاه پایش کفایت انداخت
گاه ز دیده به شارش گرفت
گاه نظر بر رخ زیبایش کرد
گاه بک دیده شدش رسنای
چون که دو افسر نه فاشد یکی
پیشش اندازد فوغات کرد
از دور دیگر سخن آغاز گشت
شاه بناموس کی آورد گوش
آنچ سخن باز گشاد از صمیم
شاه پذیرفت و بدل در گرفت
جام طلب کرد و بهشت
ازین فرخنده آن مردوی
رهن عشاق شد او اخیل

مابد رشاہ تار افکمان
 جای اوب دید و افکانش
 شد و وصف آراسته از چہ را
 رفت زمین از تواضع نموی
 دید و آن آئینه خود را دست
 کرد با گوشش تن از بند
 سیر شد چون شود از عمر سیر
 تخت کیان باز کیان اہر
 گاہ چو سعد سرش را ز مہر
 گاہ زنا گوش خویش کرد پاہ
 گاہ و دہ را بخوارش گرفت
 آگاہ دل از مہر شکمبارش کرد
 آگاہ چشم و گوشش کرد جای
 در تن آورد و جانشد یکی
 حد نداشت ز نہایت گشت
 قفل ز گنجینہ سرباز گشت
 نکتہ برون دادند و ندیش
 و او امانت امانت پذیر
 وز دیگر اندیشہ سخن برگرفت
 فی زحمی از خون عہد و شست و
 بلبلہ بلبلہ گوشت کرد و چوی
 بادہ روان از دست و پا شد

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

مهرت آنکه از تو کرد
باخته بود مراد خنجر
کین شرفم زود میسر شود
این سبقت با ورقم باز خواند
تا کنم این دیده برویت باز
کامدن از خود طلبی باز من
پس پیران بدر مهربان
گلبن نوبه که بخند ز جای
بود همه وقت براونگ شاه
هر چه کند باک نه از هر که است
چشمه گندیر لب دریا گند
بر سر این چشمه بود و فغان
کرد و آن عارض فرزانه خوی
سوی شه شرق گرفتند راه
چون گل و بلبل گلستان
کز خنجر آن بویه دل در سپهر
نصف پیمان بدیاج است
ساخته شد نیمه و سپهر
پیش شاه و بزرگان تخت
صف جنت زد و سوره است
برده و لیلی بر آهسته زود

آرزوی من که گذر تو کرد
بیشتر از جنش این دارو گهر
که زخه زود دست بران شود
در ملک از شاه قدمش اند
آدم اینک هزاران نیاز
بود من پیش شاه ز من
من بدر شه بهر آرم دوان
لیک مرادیه تو یافت بای
لیک خدو دسر بر و کلاه
محلکش خط و جهان نبرد
شرطینا است که در بحر و بر
لیک سر و گشته و دانشان
شاه چو فارغ شد از جنگوی
عارض و انا و کیومرث شاه
ز آب گشتند سلطان شدند
حال گوش شه کشور رسید
رفت براونگ کند زشت
چهره برآمده و سوخته
بار گهر و ادب قی و دخت
ساخته شد بره پلان است
فرش کشید و تفت بر نوید

مهرت آنکه از تو کرد
باخته بود مراد خنجر
کین شرفم زود میسر شود
این سبقت با ورقم باز خواند
تا کنم این دیده برویت باز
کامدن از خود طلبی باز من
پس پیران بدر مهربان
گلبن نوبه که بخند ز جای
بود همه وقت براونگ شاه
هر چه کند باک نه از هر که است
چشمه گندیر لب دریا گند
بر سر این چشمه بود و فغان
کرد و آن عارض فرزانه خوی
سوی شه شرق گرفتند راه
چون گل و بلبل گلستان
کز خنجر آن بویه دل در سپهر
نصف پیمان بدیاج است
ساخته شد نیمه و سپهر
پیش شاه و بزرگان تخت
صف جنت زد و سوره است
برده و لیلی بر آهسته زود

مهرت آنکه از تو کرد
باخته بود مراد خنجر
کین شرفم زود میسر شود
این سبقت با ورقم باز خواند
تا کنم این دیده برویت باز
کامدن از خود طلبی باز من
پس پیران بدر مهربان
گلبن نوبه که بخند ز جای
بود همه وقت براونگ شاه
هر چه کند باک نه از هر که است
چشمه گندیر لب دریا گند
بر سر این چشمه بود و فغان
کرد و آن عارض فرزانه خوی
سوی شه شرق گرفتند راه
چون گل و بلبل گلستان
کز خنجر آن بویه دل در سپهر
نصف پیمان بدیاج است
ساخته شد نیمه و سپهر
پیش شاه و بزرگان تخت
صف جنت زد و سوره است
برده و لیلی بر آهسته زود

[illegible]

۱۱۲
 این کتاب در بیان احوال و عیال و دین و دنیا و آخرت و غیره است
 و در هر باب از این کتاب در بیان احوال و عیال و دین و دنیا و آخرت و غیره است
 و در هر باب از این کتاب در بیان احوال و عیال و دین و دنیا و آخرت و غیره است

<p> آب نباشد گشایش نداشت رفته بهر سوزی آب خورد با و آب از شوش حرف کش طره که صد خسته بیکار گشت آب بدست آرد و باز افکند سیم فراوان و نیاید بدست آب از آن لطمه بفراوان شود بر رخ دریا زده صد لطمه بین آمده از بحر و دریاش سیم تیشه بخار از و در تریش بر طرف بحر شده پای کوب غرق کرد و چو سواران آب اگر چه که صد نره بود تیر نیست گگاه لبش که دو گاه بی کنار کشت که بی آب توان شد تیرگی دیده ساز آورد هیچ ز گرد آب نبرد و سرش آب میان بار کشیدن هر چه گران گشت سکت رود تمام تنی از بار گشت اینست کلاه می و اسب بود باره </p>	<p> اگر چه بدریا گذر و پیش و کم دیده شب و روز بی گرم و سرد تخته لی حرف گرفته لبش تخته شدش پیش معلم دست دست چو در آب و از افکند سیم چو باغ و گشاید بدست لطمه زده بر رخ دریا زور دیده دل و دست خاوند خویش تا تحمل بحر شدش سستقیم تیشه طلاح در قهرش پیش بر کوب بحری ز سفر گشته چو گذر و از آب سوارش خواب در تن آن آب سبک خفت جوشی که گشت تر و آبدار در ره بی آب ندانند شدن خاک خیزد که غبار آورد آب اگر گرد و بگرد و برش با سبک بار تو اندک شد منتهی گران یافت سکت رود اگر چه که ده سال میازد خفت طره و تیشه و نو و آراء </p>
--	--

این کتاب در بیان احوال و عیال و دین و دنیا و آخرت و غیره است
 و در هر باب از این کتاب در بیان احوال و عیال و دین و دنیا و آخرت و غیره است
 و در هر باب از این کتاب در بیان احوال و عیال و دین و دنیا و آخرت و غیره است

کاردور و رویه همه یک رویه کرد
 فاخته میخواست بر ایشان ز دور
 همدگر از خدز به پیش آمدند
 جایی توس بنده فرمان پذیر
 هم تو این پایه دولت سرش
 گاهی نه ازین منزل خود در مشا
 که سیر بر بایدید
 که توبه و پاید تخت تو نامم
 که از شویسکه که نامم در
 کن محل از هر تو آراستخت
 تحت ترابه که نونی بختیار
 مای کسی میش نشد یاجو
 شرط ادب و دزدان از دشمن
 مستعد که خون حاصل است
 دست بگیریم بشانم تخت
 من نه بدیم تا شدی شکلیه
 کافر علی بسوز خوشن
 دست گرفت و سبرش نشان
 مانداز ان کا عجب بهره است
 اکبری داد کار انگشان
 به که نیاندورین کارست

نشدن شاه شاهنشاهی
نشدن شاه شاهنشاهی

سن پدرم صاحب تخت و کلاه
بهر که ازین پایه والا برد
بود ستاده نشی هم بجای
گرچه در بر سر تخت نشد
چون خلفان شرط و خامی نمود
دوستان هر طرفی صفت
لعل و زبرجد که در آستینند
نوده لعلی که بهر گوشه بود
زاد نوکونی از زمین بر و سیم
چون پدر اقبال است تازه کرد
گفت که ام و ز بس است نقد
شکر خدا را که رسیدم کام
زین نظر از کام خود سارگشت
رقیب بد کشتی مقصود اند
کرد طلب شتی در ایشان
سپیل روان شد ز سحر شراب
غوطه خورانید ز سر بر گشت
هوش بگرداب فرج و رفاد
عقل شد از بهر کشیدن و
خک ز کیسوی سیمه دام یافت
عقل اگر شد بقدر ح ناپدید

بنده برین گونه شدم پیش شاه
نسبت خدمت هم از بخار و
هم تقسمن ترستا و ساهی
شست خود و آید پیش فوید
خواهش عذری بستمای بود
کرده طبعهای جوهر بخت
برد و سر و از بهی رختند
روی زمین بزرگ گوشه بود
حامله شد خاک ز در شستیم
زان شرف فاق پاره از کز
روز و گر طوره ملکی و گر
کام دل خویش بدیدم تمام
فرق بسر بوسه زد و باز گشت
باز بسر بخت بکشتی نشاند
کشتی زرد او بدر کشتان
مالک آمد همه را جویش آب
کیست که بر شاه جهان در گشت
و او همه رخت آب اساد
او هم از ان قهر نیاید رون
گرچه در افکندش فی نیافت
عقل عقصیت نیاید کشید

نشدن شاه شاهنشاهی
نشدن شاه شاهنشاهی

نشدن شاه شاهنشاهی
نشدن شاه شاهنشاهی

نشدن شاه شاهنشاهی
نشدن شاه شاهنشاهی

نشدن شاه شاهنشاهی
نشدن شاه شاهنشاهی

باده صبا از بلی گلکشت دشت
گاه سبک جست و ده گنبد
خزگم بر نه کره را کرد خند
اکره ناکند زمین آبکست
از که خاک بر آورد کرد
کرده بصحن برین آشام دشت
وزر نشان رفت با صحرای
هم که گل مانده صبارا جای
گرفته و دین بر پای شان
وز سگی دیده درون در شده
با دجسم شده بر روی خاک
و هم مصور شده اندر ضمیر
ماه سبک سیه شده نعل زر
باده بسی گرد و سیه باره داد
مست می کرد کت ز راه
آتش از دو و سلب ساخته
هم زین خویش بر آورد و
آب بر د از فلک آنگون
گنبدانی شده بر روی آب
وز دم نشان گرسه و دمان
باده صبارا گل آینه خشت

آب روان از پی صحرای گشت
که بملک خشت زمین بشکند
از کدنا که یک پی فشیور
چون ششم شان لرزه بکشد
گاه روشن آن کسم گیتی نور
کاسه سم کر طبق آزاد گشت
باد گرفت اسپ کسان را بسی
گرچه که زاو شده یانند پای
بر سر نه چرخ بود جای شان
بر سر بر خواه روان تر شده
بیکر آن راه نوردان پاک
صورت شان از روشنی پاک
گشت چو سیاره منازا سیار
ز آن ره یافته در هیچ باد
خوش گشت از سر میدان شاه
سکسبایان سرافراشته
آتش سوزان که زیاب بود
تیری تنگان محط از سون
گنبد شان کرده فلک از باب
سکسبایان خوش تر گردان
چال کلر یک ترا گنجینه

باده صبارا گل آینه خشت
گاه سبک جست و ده گنبد
خزگم بر نه کره را کرد خند
اکره ناکند زمین آبکست
از که خاک بر آورد کرد
کرده بصحن برین آشام دشت
وزر نشان رفت با صحرای
هم که گل مانده صبارا جای
گرفته و دین بر پای شان
وز سگی دیده درون در شده
با دجسم شده بر روی خاک
و هم مصور شده اندر ضمیر
ماه سبک سیه شده نعل زر
باده بسی گرد و سیه باره داد
مست می کرد کت ز راه
آتش از دو و سلب ساخته
هم زین خویش بر آورد و
آب بر د از فلک آنگون
گنبدانی شده بر روی آب
وز دم نشان گرسه و دمان
باده صبارا گل آینه خشت

باده صبارا گل آینه خشت
گاه سبک جست و ده گنبد
خزگم بر نه کره را کرد خند
اکره ناکند زمین آبکست
از که خاک بر آورد کرد
کرده بصحن برین آشام دشت
وزر نشان رفت با صحرای
هم که گل مانده صبارا جای
گرفته و دین بر پای شان
وز سگی دیده درون در شده
با دجسم شده بر روی خاک
و هم مصور شده اندر ضمیر
ماه سبک سیه شده نعل زر
باده بسی گرد و سیه باره داد
مست می کرد کت ز راه
آتش از دو و سلب ساخته
هم زین خویش بر آورد و
آب بر د از فلک آنگون
گنبدانی شده بر روی آب
وز دم نشان گرسه و دمان
باده صبارا گل آینه خشت

این سوره را در هر روز بخواند هر که در راه باشد یا در خانه یا در سفر و هر که در جنگ باشد یا در صلح و هر که در غم باشد یا در شادی و هر که در غایت باشد یا در کمالات و هر که در فقر باشد یا در ثروت و هر که در بیماری باشد یا در شفا و هر که در غایت باشد یا در کمالات و هر که در فقر باشد یا در ثروت و هر که در بیماری باشد یا در شفا

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
این سوره را در هر روز بخواند هر که در راه باشد یا در خانه یا در سفر و هر که در جنگ باشد یا در صلح و هر که در غم باشد یا در شادی و هر که در غایت باشد یا در کمالات و هر که در فقر باشد یا در ثروت و هر که در بیماری باشد یا در شفا

و او به آرمه لباس حجب
سرخ لطافتی همه از لعل تاب
از بی شبه چنط الف در
و عده چنان فت بهنگام شام
مرد سخن شیخ کران ملک در
آمد و کشتا و تر از وی را از
شاه بفرمود و بفرستدشان
هر همه در حجب بار آمدند
نصب شد او رنگ شده است
تا ج مرضی که بر او سخت شد
بودن جمل زرزربافت
پرده دیوار زماقت بود
فروش زمین بود سلسل زرز
هر که در آمد چنان منظر سی
یک تنه زوشت تصور هزار
شاه در آستانه در آمد سخت
خانه از و شد همه صورت پذیر
خواست ز ساقی می آینه فام
گشت سکندر که ز تجنیه ما
مادول آینه اسکندرش
و او مرا این غل بر خیال

مهمتی و در همه عالم غریب
لعل که خورشید نیکو جوا
طرفه اطراف همه بحر و بر
جلوه کند هر ماه تمام
کف خود و کف خود مایه
نکته سجده سجده باز
زینت فرش قشق زرقشان
بار کشتا و دند و بکار آمدند
بایه سپاه سر او تا ماه
یکسیر از آب گهرش ریختند
سرو در باز گهر مانت
کلمه بالا ز مر و شهود
در تن آن خاک زمین نقره که
صورت خود و دیدگاه و سیر
پس که هزارش چه نمود از شمار
آینه دیدن و دار سخت
با همه تصویر نبودش نظیر
دید در صورت خود در تمام
و او ز رو کرد و نوا آینه ما
باد و خون رنگ صفایورش
بر دل چون آینه او جمال

و او به آرمه لباس حجب
سرخ لطافتی همه از لعل تاب
از بی شبه چنط الف در
و عده چنان فت بهنگام شام
مرد سخن شیخ کران ملک در
آمد و کشتا و تر از وی را از
شاه بفرمود و بفرستدشان
هر همه در حجب بار آمدند
نصب شد او رنگ شده است
تا ج مرضی که بر او سخت شد
بودن جمل زرزربافت
پرده دیوار زماقت بود
فروش زمین بود سلسل زرز
هر که در آمد چنان منظر سی
یک تنه زوشت تصور هزار
شاه در آستانه در آمد سخت
خانه از و شد همه صورت پذیر
خواست ز ساقی می آینه فام
گشت سکندر که ز تجنیه ما
مادول آینه اسکندرش
و او مرا این غل بر خیال

سگرم از خورشید بن سحر
چرخ بر جاسی زینت
چرخ بر جاسی زینت
چرخ بر جاسی زینت

موسم گرم و تن از تنویرش شقه گری از ملک آموخته موی هم کرده شوره و اقداب فستق چشم آمده از آن موی بدام پنجو فلک زیر ستاره جهان	ویده مردم تریک شقه پوش وز مره قند ز بکران دونه دام ز مویافته از بهر خواب تج زبان خفته منیان نیام سجوز زمین بر چرخ آسمان
---	---

صفت سیر موج و رکش منزلها
که همه کار گذار فلک اندازد و ران

سیر من ازل همه نزدیک دو قرن حل کرده قران یکدگر بسته حل حل بناف لطین نور گرفته ز نریاستار ساخته نور از دران چشمش بسته سیر سیاره روشن بدور بسته و شش سیکلیان بسکه دراع اطلس گردون نور شده جویبری شد کوه فرای طرفه ز یکطرف و شش بدید قاسم اسد و طالب همه بود زیره زبردست شد چون آ مهره صدف بدیم شش بر کم پنج کهر یافته همه کهر بنزیر	منزلتی و او فلک از نور وز حد شطین بر آورده زاد سه سیاره به شش عین اکو نه کوهان ز گهر زربار کحل جویبر فلک آورده شش گشت شش جویبره نقطه شور واغ وی از گردن جویبره پرده اطلس همه سیوده گشت چار گهر رخته زان پنج مای ویده جنب طرفه چشمی ندید جهنم بقلب آه و بخت نمود بهر اسد کوه زان سید مهره سیر یا شیدا و را بدیم پنج شش آمده بر ران شیر
--	--

دوم ماه است که در شمس
و در ماه اول که در شمس
و در ماه اول که در شمس
و در ماه اول که در شمس

در آن ماه اول که در شمس
و در ماه اول که در شمس
و در ماه اول که در شمس
و در ماه اول که در شمس

[illegible]

چرخ کی شد بد و ماه تمام
گشتی بی غم زد و دل خاسته
نو و دو سه و آمده سر زو
تصفی زخم از سر و طرف صفی
سر نه در رشته طاعت قطا
شیرین جان خطامی نهاد
بود که سجده بر و در زشتی
فرش زین داده ز صومعستان
زان سرانوه که در گل گشت
گرو شده خاکسبان سر طرف
گاه شسته تمام نشاط
جمله کله ور شده که تا مبه
جهت شان از کلبه بی حساب
از کلبه لعل و سید سباز
نقش قبا با زخرا آب گون
کوه تانی بهر سته کمر
قامت شان زان کمر زر که بست
محلسی آراسته شد چون بهشت
سکه نشانند نگلاب نشاط
بودی گلاب از نه و آستین
نموده اری که بهی او دود

بزم کی شد بد و دود بدم
گشت بیگ جان و تن آراسته
سر و دو و بدایش نشان چهار
انجمنی ساخته تنگ اختران
راست جو در رشته دریا بود
خان مغل کاسه کجای نهاد
نقش بساط و رخ مرم علی
از چه نقش رخ گرد خشان
کاسه بهم خورد و سر شکر گشت
وزد و فریافته برون شرف
که بزمین بست جو نقش باط
سر ز کله گشت سزاوارزه
گشت و افشان جو به از ابریا
گونه بگونه شده زخار ماه
سوح برون داده و در بادو
تا کمر غرق شده در گهر
شیر نو گوی بد و سکه گشت
خاک شد از غالتی خیمه گشت
شسته شمار و می نقش بسا
کرده ز گل خانه گل بهشتین
عالیه بساخت گل از دود و دود

بزم کی شد بد و دود بدم
گشت بیگ جان و تن آراسته
سر و دو و بدایش نشان چهار
انجمنی ساخته تنگ اختران
راست جو در رشته دریا بود
خان مغل کاسه کجای نهاد
نقش بساط و رخ مرم علی
از چه نقش رخ گرد خشان
کاسه بهم خورد و سر شکر گشت
وزد و فریافته برون شرف
که بزمین بست جو نقش باط
سر ز کله گشت سزاوارزه
گشت و افشان جو به از ابریا
گونه بگونه شده زخار ماه
سوح برون داده و در بادو
تا کمر غرق شده در گهر
شیر نو گوی بد و سکه گشت
خاک شد از غالتی خیمه گشت
شسته شمار و می نقش بسا
کرده ز گل خانه گل بهشتین
عالیه بساخت گل از دود و دود

بزم کی شد بد و دود بدم
گشت بیگ جان و تن آراسته
سر و دو و بدایش نشان چهار
انجمنی ساخته تنگ اختران
راست جو در رشته دریا بود
خان مغل کاسه کجای نهاد
نقش بساط و رخ مرم علی
از چه نقش رخ گرد خشان
کاسه بهم خورد و سر شکر گشت
وزد و فریافته برون شرف
که بزمین بست جو نقش باط
سر ز کله گشت سزاوارزه
گشت و افشان جو به از ابریا
گونه بگونه شده زخار ماه
سوح برون داده و در بادو
تا کمر غرق شده در گهر
شیر نو گوی بد و سکه گشت
خاک شد از غالتی خیمه گشت
شسته شمار و می نقش بسا
کرده ز گل خانه گل بهشتین
عالیه بساخت گل از دود و دود

بزم کی شد بد و دود بدم
گشت بیگ جان و تن آراسته
سر و دو و بدایش نشان چهار
انجمنی ساخته تنگ اختران
راست جو در رشته دریا بود
خان مغل کاسه کجای نهاد
نقش بساط و رخ مرم علی
از چه نقش رخ گرد خشان
کاسه بهم خورد و سر شکر گشت
وزد و فریافته برون شرف
که بزمین بست جو نقش باط
سر ز کله گشت سزاوارزه
گشت و افشان جو به از ابریا
گونه بگونه شده زخار ماه
سوح برون داده و در بادو
تا کمر غرق شده در گهر
شیر نو گوی بد و سکه گشت
خاک شد از غالتی خیمه گشت
شسته شمار و می نقش بسا
کرده ز گل خانه گل بهشتین
عالیه بساخت گل از دود و دود

کما و زمین به همه تن عین
 مشک بیکت بگرد و ماغ
 سوره زم زم چو خشک چه تر
 خشکی داشت شکستی نمود
 بهر زمین بوس لب لباب
 چرب زبان بود ولی زیر لب
 سه تنی خود کرد و فزون دینم
 سایه همی حبت در آن آفتاب
 سید از بس خلی سرخ زرد
 شده همه دندانش بدین تار
 کان مژه را نام ندان کسی
 به نهری بود اگر به بنو و
 باده که نوپ و ورش اید بفر

کما و زمین به همه تن عین
 مشک بیکت بگرد و ماغ
 سوره زم زم چو خشک چه تر
 خشکی داشت شکستی نمود
 بهر زمین بوس لب لباب
 چرب زبان بود ولی زیر لب
 سه تنی خود کرد و فزون دینم
 سایه همی حبت در آن آفتاب
 سید از بس خلی سرخ زرد
 شده همه دندانش بدین تار
 کان مژه را نام ندان کسی
 به نهری بود اگر به بنو و
 باده که نوپ و ورش اید بفر

صفت باده که عینی حو خطا ندارد
 بی سوادش بخوان نسخه آب حیوان

می که عرف از تن جوده این بید
 پیش چنان گوهر با قوت رنگ
 کف لب او در دشت اندر خرو
 اگر چه میدان روی انشیشه بود
 آمده بر شیشه شکستین

کما و زمین به همه تن عین
 مشک بیکت بگرد و ماغ
 سوره زم زم چو خشک چه تر
 خشکی داشت شکستی نمود
 بهر زمین بوس لب لباب
 چرب زبان بود ولی زیر لب
 سه تنی خود کرد و فزون دینم
 سایه همی حبت در آن آفتاب
 سید از بس خلی سرخ زرد
 شده همه دندانش بدین تار
 کان مژه را نام ندان کسی
 به نهری بود اگر به بنو و
 باده که نوپ و ورش اید بفر

199

[illegible]

اگر چه که حشمتش شده باخوبت
عکس خان بزرگست و خرا
خط نو آغاز شده کرد روی
مست و چون بسوی می پرست
بر که یک جرعه اوسه نهند
می دهد و خون چرخ روز دل کام
و نرنه شود مست حرفه استرا
مست درو بنید و استوی می
بسکه همه جور بود و دور او
از کف او دور و دام خوش
چون بد بد باد و گوید که توش
ساقی از عیان حریفان نغز
حاصل از پنج مجلس و دوس و شش
صف حریفان دو جان بظار
جام می آید که بلب باز خورد
اگر دسوی تخت بخت گاه
بانگ ندان قصده سر
روزن هر گوش بر از بانگ و
مژ و سک و همه ساز می بست
زن زد و گرسوی بر ششم زنی
صفت خست کعبی

لیکته‌ی فتنه چو شمشیر سخت
 بر تنه‌ی راسخه و دود و شراب
 خاسته زو برین خورشید موی
 عقل شود و شقیقه تجاره
 به شمشیرش بند و برتر و دود
 بر عه‌ی باقی نگذار و حجام
 رو نماید که بخت در خراب
 او شده مست از می و مستان
 سر که بود خون خور و از جوار
 و زیش جور بودیم خوش را
 مست بر روز و گر آید بهوش
 ور شده آواز تر نیم بخند
 شاه خوش و باو که گمان خبر خوش
 به یک ایستان الکی نامدار
 بسته و چون به زمین کوبش
 خور و سیاه و رخ میمون شاه
 باز رسانیده سخن بر سنا
 کنند سر ز صیدی سر و
 ساخته محبت پان شمشیر
 رشت جان ایسته به و اسنی
 تن که بافتن

کجاست
 که بدین باشد از این
 عزیزی و الله اعلم
 که هر یک چه خواهد
 کرد که هر یک آن
 یعنی هر یک خواهند
 آن ساقی خواهند
 چون آنکس را دوست
 زیاد در دوست انداخته
 و دوستی است آه روی خایم
 کجاست
 ای روی خور
 شراب خور و جامه از شراب
 پیوسته و خود را شسته بیا
 بستی نسیم و نام خطیبت از
 خط جامم که کلب جامم بیا
 و کلب جامم بی یاله مالال
 ساق جامم می آید از آه مالال
 ای اسید و سوسن

[illegible]

کاس باب از شرف دلنواز
 بنفش بگیردش در بخورنی
 زخمه تیرش چو ترشده گشت
 زخمه زبان شده زهر همان
 روی رن ساخته مسطر از
 برده دل مردم و جان داده
 برده به بندارش مستورنی
 خلق نه کا و از خراشده گشت
 خون جگر خورده بزخم زبان
 گرچه گنجی یکاست سرود

صفت کاس باب
 که در آن کاشته اند
 صفت کاس باب
 که در آن کاشته اند

چنگ سر افکنده سرفراخته
 یکشبه بای ز سحر سحر
 نیم کمانی و ز بهشت چار
 گشتی کاغذ و سحرش گذر
 رشته که در خون و آورید
 شمع خیا پوشش زرم شراب
 گریه چو مستوق کشندش
 کس نمادش برگز از ناله جان
 زاده می زخم که در جان
 پرده زار بر شمع و از مو طلب
 نه فریاد یک چو مو یافته
 بر سر موزان سن جان نشان
 هست لباسش ز زخم میم میم

موسی ساق گرش تا زمین آویزان
 موسی ساق گرش تا زمین آویزان

موسی بوش بهر ساخته
 سی شب و سی روز و سی سخت
 زخمه یکانش بجان کرده کار
 کاغذ او تاشده از زود
 گردن و راسش جمل الوید
 سیر ولی ساخته بهر شباب
 هم و د از ناله عشق اثر
 یک زنی خورش نیاید رون
 لیک شکم نابستی گو نهی
 گاه بر شمع گره که موسی تاب
 زان همه موخدر سن یافته
 هست ز بار یکی علی نشان
 هم نکشته بای زرن از کلیم

لله اعلم
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في الدين والدار
الآخرة
والله اعلم
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في الدين والدار
الآخرة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في الدين والدار
الآخرة
والله اعلم
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في الدين والدار
الآخرة

او جو زره راه حرفان بسی راه زود چن همه سارش بود گرچه که دهانی گرفتار کنند چون به بلندی کشد آواز او بزرگند آواز خرن بی خروش کاشه نمی در نفهم پیش او شسته چو خوب بزرگین سن سفر نمی کرده معلم مثال طفل بر شکر گو تاراش چهار	در خیمه زود که حق او هر کسی گر زینش زخمه نوازش بود خود غلط افشند و را بکشند یرده در زهره شود ساز او نشود آواز خود از سرش گشت دست کسان کفجه شده پیش او طرفه که زنگار کسین سخن طفل صفت ساخته گوشمال یرده دو ششش ساخته زان
--	---

حلفت نای که بر خطه بدم دادن و
کله مطرب بر باد شود چون انسان

نای دمان بسته و بسیار گوی مار سیم کرد و بسورخ زره تاز شکر خواره اهنون بد بر گاه بصورت شده زنگی گشت طرفه سیاهی ز عرف آمده چفت دهن نایت گوی سخن سرخ چرخ پیش تو گردم زنی چون بوس آید بسره و درش مطرب کس افضش سخته ساز گاه سخن گشته سر اسه زبان	نای گوی گشتش بسورخ گوی مار کی بینی و سورخ زره گشته بدست و گران مارگیر گاهه منی شده زنگی طرب سویخته در و مسدوق آمده نیت سخن تاش بنند چمن و هم نرند با سر او بگمانی و ور کند سر چه کوه در سر سه زینش کنده و بوسخته بهر نوا لوده لسان
--	---

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في الدين والدار
الآخرة
والله اعلم
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفنا بعدنا في الدين والدار
الآخرة

باز کند لب چو زبان گوی
 کرده بهر دستی از او از تر
 خانه جوین میانش استون
 سطرپ از آن تم که دوام بد
 صفت دهن که در دست کشان کو بدای
 صحن کز داشته و کویش این بجه سان
 وایره و دو چپ صماری خوب
 زبیره ز دورش لبه و دانه
 بسته جلاصل یکم جای جای
 بر زبردست گرفته شست
 چار زبان و زبان در دهان
 بر سخن نغز که او دست کرد
 گشت و دور و یک چو بر روی
 روشن آتش و از انبوی هم
 گاه قتل آمد و گاهی خفیف
 که زبانی لرزه کند پوستش
 گاه ز خنکی شود گرم تاب
 صفت پرده و آن پرده تناسل گرفت
 که بهر دست مانند نهران وستان
 پرده و زبانی بهر بار یکسج
 تار پرشیم رگ جان ساخته
 برده در آب شیم بار یکسج
 جان ز رگ جنگ براندخته

این بخت مرغ نموده و درنگ
 آن شده گنجشک بگاه نوا
 گاه ترخم بنوا می که خواست
 که گنجشک طرفش در وزن
 که نوازان که نوازنده گشت
 گاه برآورده نوا بوسلیک
 که غلط انداز نهیست در را
 گاه شغاف تراند و ده گاه
 گاه بگرشک چو عشوق تنگ
 که چو دل سوختگان فراق
 که نواز مخالف که نوازنده ست
 گاه ز آهنگ همین و همین
 گاه فروغ و منافی ز کام
 بر دل عاشق که گشتن سیرا
 نیره زن جنگ چنین مثال
 بستکی بر بطن مشکلی می
 نغمه چو در زیر و بم آهنگ
 ز غمزه ساز گری در عراق
 ساز گری را همه خوانا شده
 عقل مسافر شده زین کارگاه
 بسته از آن که قوال را

مرغ ولی چنگی بارش جنگ
 مرغ در آورده ز روی هوا
 جانب برده شد از زره را
 پرده کشاکش تر و چه حسن
 جان جهانی نوازنده گشت
 دل شن چون در شرم سلک
 تنگ شده عرصه پنا و نذر
 یافته در عرصه باختر گاه
 در زده در پرده عشاق جنگ
 نای فغان کرده بر آه چو
 دوست گشت از جفا مخالف
 ناله برون آده همین و همین
 داو بفرغانه فسر اعنی تمام
 رست چو تیر آید تیری کی
 رخش روان کرده بر آه چو
 جاسی کشاوه زلی بسته پای
 زیر کشید و جبینی سپرد
 کرده آهنگ عراق اتفاق
 نصرت او تاب سبایان شده
 تنیزی باختر کنان قطعه راه
 گفته گوی است گوی چو را

این بخت مرغ نموده و درنگ
 آن شده گنجشک بگاه نوا
 گاه ترخم بنوا می که خواست
 که گنجشک طرفش در وزن
 که نوازان که نوازنده گشت
 گاه برآورده نوا بوسلیک
 که غلط انداز نهیست در را
 گاه شغاف تراند و ده گاه
 گاه بگرشک چو عشوق تنگ
 که چو دل سوختگان فراق
 که نواز مخالف که نوازنده ست
 گاه ز آهنگ همین و همین
 گاه فروغ و منافی ز کام
 بر دل عاشق که گشتن سیرا
 نیره زن جنگ چنین مثال
 بستکی بر بطن مشکلی می
 نغمه چو در زیر و بم آهنگ
 ز غمزه ساز گری در عراق
 ساز گری را همه خوانا شده
 عقل مسافر شده زین کارگاه
 بسته از آن که قوال را

مرغ ولی چنگی بارش جنگ
 مرغ در آورده ز روی هوا
 جانب برده شد از زره را
 پرده کشاکش تر و چه حسن
 جان جهانی نوازنده گشت
 دل شن چون در شرم سلک
 تنگ شده عرصه پنا و نذر
 یافته در عرصه باختر گاه
 در زده در پرده عشاق جنگ
 نای فغان کرده بر آه چو
 دوست گشت از جفا مخالف
 ناله برون آده همین و همین
 داو بفرغانه فسر اعنی تمام
 رست چو تیر آید تیری کی
 رخش روان کرده بر آه چو
 جاسی کشاوه زلی بسته پای
 زیر کشید و جبینی سپرد
 کرده آهنگ عراق اتفاق
 نصرت او تاب سبایان شده
 تنیزی باختر کنان قطعه راه
 گفته گوی است گوی چو را

اینکه ای سرنگداری
کند از آن که در این راه
بازمانده است و در این راه
بازمانده است و در این راه

فان بخت اهل از این کشته شد و هر یک از او را که در صف مجتهدین و ثانی خودت و آخر قافیه بخت اهل خاص و غیره ۱۱

۱۴۳۳
انجمن اسلامی دانشجویان
کلیه کتب و اسناد

دینت سرش کوبه دوش سرود سکه فاشده بسرشته گهر سرشته بر فرق بلند افسران او سرشته را گهر آرای کرد چون ز سر شاه جهان گشت شاه به دولت گهر بارش	یکس از ان بر سرشته برود رشته گهر شده بر موی سر و آمده بر سر زعمه سروران شبه به تبرک بر سرش جای کرد گرد جهان افت از سر گشت تخت نشد تاج بسد بارش
---	---

صفت تحت که همچون فلک تامة بود
وزنه شرقی بخورشید شرف داد مسکا

منت نکویم که سپهری بلند
 بهر سرتاجوران تکیه گاه
 اوچ مکان یافته از انکار ملک
 بازوی او دستگیر شهریار
 با نیکو عیش پیشش فراز
 ساخته از چوب و گرهفته نیر
 یانش چهار و نیکو دای گشت
 کرده جهان را بسکونت خدم
 جمیع قدم آید جم و خاقان
 شمس مبع به بساط زمین
 پاک به شاه بجای نشد
 منزلت ملک چو جابیش داد
 کسب جز از وی که نهد باز

بهت سر بر از شرف بهره
 تکیه بدو که در سرتاج
 چار طرفه گرو وی ارکان ملک
 ملکات از دستگیرش باریار
 گر تپه عیش کند یاد از
 چوب ولی یافته یانش ز سر
 کز لت بهر شاه تنگ نای گشت
 ثابت مطلق به ثبات قدم
 او زود یک قدم از جایش
 بر سر او شده ز انوشین
 گویم از ان جای بجای رسید
 خوشین از کبر جای نهاد
 عیش شکوی که شهنشاه را

بهی کند و ما و خورشید را بر کن است رکال آن خوش الله است از آنجواب به این سر ای کجای که از کعبه پادشاه الله باین جهان و کعبه اهل بیت نبوت را باین نیکو نامی انگلیک او اگر خسته الله خسته می باشد می
 خسته خسته خازن از نور الله با کعبه شاه آه ای در تبه پادشاه با مقام رسد بنزد آن تخت هم از آن تر بستانم حالی از سید و از بعد اعلم ۱۲

در صف کعبه بگروه بندان
 خشم ترش را چو بندان بدید
 گاه زمین کز سر و دندان جست
 چون جرسش در روش آواز داد
 و برفغان کشد او بلند
 بانگ بلندش زو بار حد کس
 خورده ز خجانه دولت شتر
 از می شنه بسکه خوش ما فیک
 ناز می مجلسه مژده یافت
 الفرض آن سل و جان و
 ویرانه چو همایه پیش
 گفت که این افسر و این میل و گاه
 تا چو صلاحی بیان ره برد
 نیست بر اهتر ازین هیچ خبر
 و نه من جمله زمین در بدید
 شاه نظاره آن هر چه شنید
 میل کسی خود چه تو استود
 نیست چه خبر آنکه جو آرندش
 بوزنه طفل سخن می بیل
 است خود این صفت هر وقت
 کس شود کنان صفت را

نوع و خورده بندان
 زان ترشی گندی ندان بدید
 شیر فلک راز و بر هم جست
 گنبد گزنده صد آواز داد
 گوش فلک شنود الا بلند
 ابر بلندش بقدیم و او بوس
 مست شده کرد جهانی خرد
 کرده و اموش خورشید آنگ
 بنگ را کرده مجلس شاد
 کان نرسد جز بخداوندت
 روی کرم کرد و بلند خوش
 بهر تراد آشفته بودم نگاه
 پدید این صلح همین در خورد
 تا دم از دیده چشم بزم
 خاص کن اندر نظر بی نظیر
 مانع بشته نه که خود جز این
 کس صفت نیر جهان کم شنود
 پیش کشد دل چو پند به پیش
 ویده ام این استخوان و استخوان
 خاتمه بیلی که توان بخت
 سر کج بدیدم به از پیش شتر

در صف کعبه بگروه بندان
 خشم ترش را چو بندان بدید
 گاه زمین کز سر و دندان جست
 چون جرسش در روش آواز داد
 و برفغان کشد او بلند
 بانگ بلندش زو بار حد کس
 خورده ز خجانه دولت شتر
 از می شنه بسکه خوش ما فیک
 ناز می مجلسه مژده یافت
 الفرض آن سل و جان و
 ویرانه چو همایه پیش
 گفت که این افسر و این میل و گاه
 تا چو صلاحی بیان ره برد
 نیست بر اهتر ازین هیچ خبر
 و نه من جمله زمین در بدید
 شاه نظاره آن هر چه شنید
 میل کسی خود چه تو استود
 نیست چه خبر آنکه جو آرندش
 بوزنه طفل سخن می بیل
 است خود این صفت هر وقت
 کس شود کنان صفت را

نوع و خورده بندان
 زان ترشی گندی ندان بدید
 شیر فلک راز و بر هم جست
 گنبد گزنده صد آواز داد
 گوش فلک شنود الا بلند
 ابر بلندش بقدیم و او بوس
 مست شده کرد جهانی خرد
 کرده و اموش خورشید آنگ
 بنگ را کرده مجلس شاد
 کان نرسد جز بخداوندت
 روی کرم کرد و بلند خوش
 بهر تراد آشفته بودم نگاه
 پدید این صلح همین در خورد
 تا دم از دیده چشم بزم
 خاص کن اندر نظر بی نظیر
 مانع بشته نه که خود جز این
 کس صفت نیر جهان کم شنود
 پیش کشد دل چو پند به پیش
 ویده ام این استخوان و استخوان
 خاتمه بیلی که توان بخت
 سر کج بدیدم به از پیش شتر

در صف کعبه بگروه بندان
 خشم ترش را چو بندان بدید
 گاه زمین کز سر و دندان جست
 چون جرسش در روش آواز داد
 و برفغان کشد او بلند
 بانگ بلندش زو بار حد کس
 خورده ز خجانه دولت شتر
 از می شنه بسکه خوش ما فیک
 ناز می مجلسه مژده یافت
 الفرض آن سل و جان و
 ویرانه چو همایه پیش
 گفت که این افسر و این میل و گاه
 تا چو صلاحی بیان ره برد
 نیست بر اهتر ازین هیچ خبر
 و نه من جمله زمین در بدید
 شاه نظاره آن هر چه شنید
 میل کسی خود چه تو استود
 نیست چه خبر آنکه جو آرندش
 بوزنه طفل سخن می بیل
 است خود این صفت هر وقت
 کس شود کنان صفت را

نوع و خورده بندان
 زان ترشی گندی ندان بدید
 شیر فلک راز و بر هم جست
 گنبد گزنده صد آواز داد
 گوش فلک شنود الا بلند
 ابر بلندش بقدیم و او بوس
 مست شده کرد جهانی خرد
 کرده و اموش خورشید آنگ
 بنگ را کرده مجلس شاد
 کان نرسد جز بخداوندت
 روی کرم کرد و بلند خوش
 بهر تراد آشفته بودم نگاه
 پدید این صلح همین در خورد
 تا دم از دیده چشم بزم
 خاص کن اندر نظر بی نظیر
 مانع بشته نه که خود جز این
 کس صفت نیر جهان کم شنود
 پیش کشد دل چو پند به پیش
 ویده ام این استخوان و استخوان
 خاتمه بیلی که توان بخت
 سر کج بدیدم به از پیش شتر

کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را

گشت پذیرنده بسلی تمام
 تاج جهان بر سر سلطان که
 سر و دستش کند با لهر
 که سخن از دم شد و گاه راز
 کار ز دم حمله بر آید ز پیش
 که بر سر آید ز توام و ز خورشید
 بر سر آید ز تو و درم آید
 هم تو نمی بر سر صاحب کلاه
 ز تو آید تو من و اسرار
 زین کلاه و خیمه کنم سر و تن
 از تو به این سکه که گرد و دست
 هم ز پیر یابد هم از سر
 سوی سر و و بره اشارت تو
 خاصه شایسته که بر من گذار
 کان بهر تیکه از چشم خویش
 حاجت خود را بخواه راه یافت
 دولت سرت بگفتن که خیز
 و عهد و بدار بفر و افکند
 جعت خود که در منزل و بست
 شاه بدولت شرف از خانه ما
 در شب دولت همه شب تا روز

از بد آن جمله شش گرام
 هم زمان تخت جان گشت
 تاج جهان بر سر آن تخت ز
 باز و و خیمه گره کرد باز
 اگر تو پدر روی بد بخت خویش
 لیک و و حضرت و گرم و دست
 او هم است که خیمه سپید
 و و پیش آن شد که کلاه سقا
 از بد رست این دو مرایا و گاه
 من تو ام که بجای سری
 لیک چو تخت پدرم جای نشین
 تا شرمم این سر و زلفی ز سر
 مرد و یک چشم ز گان نشین
 کاخ شرف شاه از من چشم داشت
 مست برین از زوعم پیش
 تاج جهان آن وعده که از شاه داشت
 مستی دولت بهرش بود تیز
 خاست با تاج و سر بلند
 فلک ملک مرثه خویش است
 او بشرف خانه منزل شتاب
 گوش می کرد می دل فرو

کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را

آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را
 آه و این نام دارد خود را
 کلاه و این نام دارد خود را

روز و شبش خورن می کار
سج طفر تو سر اندازم
ان غل بنده که بتوان شود
روز بداندش شب تار باد
عجود و سوز طرب سازم
حال من گفته بهنگام جو د

غزل

مهر خجای لعل میمون را رخ نمودی و جانم بروی دل من کشته بقای تو باد از دو نیم من روی بیرون نام لیلی بر آید اندر شش گریه کردم بختی که بختی بیش گشت از لب تو گریه من ای روم ای محمد میدم رخت گفت خمر و بگریه دلت مالا	سست کن عاشقان مجنون را اثر این بود و خال میمون را چه توان کرد و حکم میمون را در گرفتی درون بیرون را گر بریزد خون محبتش لبش گشتان میسگون را شهادت هر چند کم کند خون گرچه بر گل و منقش افزون خاصیت سبک بشت افزون
---	--

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سیه
رفتن از شبهه بدر و رفتن از افشان

صبح بر آورد و چتر سید کالبد چرخ ز زرد و کلاه کوشش سحر که فلک آواز گشت ماقت صفا کینه آینه رنگ تیغ کشیده اختر عالم فروز ابر و نه تائب چشم و اشک	بست سیاهی سیدی آید دوخت زره ز رنگ کلاه سیاه و بدید روز ز سر تازه گشت رفت برون آینه صحن رنگ لشکر کشید کرد و زینت ز روز کش فلک از دوشه نخواهد گذر
--	--

روز و شبش خورن می کار
سج طفر تو سر اندازم
ان غل بنده که بتوان شود
روز بداندش شب تار باد
عجود و سوز طرب سازم
حال من گفته بهنگام جو د
مهر خجای لعل میمون را
رخ نمودی و جانم بروی
دل من کشته بقای تو باد
از دو نیم من روی بیرون
نام لیلی بر آید اندر شش
گریه کردم بختی که بختی
بیش گشت از لب تو گریه من
ای روم ای محمد میدم رخت
گفت خمر و بگریه دلت مالا
صفت صبح و کلاه سیه و چتر سیه
رفتن از شبهه بدر و رفتن از افشان
صبح بر آورد و چتر سید
کالبد چرخ ز زرد و کلاه
کوشش سحر که فلک آواز گشت
ماقت صفا کینه آینه رنگ
تیغ کشیده اختر عالم فروز
ابر و نه تائب چشم و اشک
بست سیاهی سیدی آید
دوخت زره ز رنگ کلاه سیاه
و بدید روز ز سر تازه گشت
رفت برون آینه صحن رنگ
لشکر کشید کرد و زینت ز روز
کش فلک از دوشه نخواهد گذر

روز و شبش خورن می کار
سج طفر تو سر اندازم
ان غل بنده که بتوان شود
روز بداندش شب تار باد
عجود و سوز طرب سازم
حال من گفته بهنگام جو د
مهر خجای لعل میمون را
رخ نمودی و جانم بروی
دل من کشته بقای تو باد
از دو نیم من روی بیرون
نام لیلی بر آید اندر شش
گریه کردم بختی که بختی
بیش گشت از لب تو گریه من
ای روم ای محمد میدم رخت
گفت خمر و بگریه دلت مالا
صفت صبح و کلاه سیه و چتر سیه
رفتن از شبهه بدر و رفتن از افشان
صبح بر آورد و چتر سید
کالبد چرخ ز زرد و کلاه
کوشش سحر که فلک آواز گشت
ماقت صفا کینه آینه رنگ
تیغ کشیده اختر عالم فروز
ابر و نه تائب چشم و اشک
بست سیاهی سیدی آید
دوخت زره ز رنگ کلاه سیاه
و بدید روز ز سر تازه گشت
رفت برون آینه صحن رنگ
لشکر کشید کرد و زینت ز روز
کش فلک از دوشه نخواهد گذر

که اندر نوا و ماه سارا تانان
روشنی بین کرده یک چشمه ناک
چشمه آتش شعله است آتش
چشمه که داد آب فراوان بود
در دل دریا چشمه چشمه غرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور
طافل که بین سال و لغاتش روا
قوله ز روش ز خیز و بافته
با نهمه چون به شده نهم
کر چه بچرخ ز فلک تا شری
نورش از آفاق برون تر و
عالم نور او شد روز و نون
آهوی پسینده به بالا و بر
منشوق و مغرب همه بگرد و
شاه جهان گیر شمشیر تیز
لشکر انجمن همه چون گود
لشکرش از حد شمر و نون
ماه هم از وی علم افراشته
گره شود بر همه بی هیچ کین
معد اگر تیر بکوه اندرون
گر قط دیده به تیری در ست

گلزار آلودگی آب و خاک
جسته بران آب ندیدش
آب غور و چشمه عجب آن بود
چشمه زوریا توان کرد و فون
روشن و صافی نماید زور
دایه او سپهر و لی بهر بان
جبهه سکین همه زو یافت
ایک تن و بهر جا که بچویش
ایک بچرخش گاه وری
ایک یک رخنه درون و
ایک سوراخه سوز و نون
خانه خود ساخته در کام سیر
یک به یک برج بنار و گشت
خیر سیاه و شب از دور گریز
او کشید خنجر گوی خود
ایک بچرخه بر وزن و
غلتش انگاه نگداشته
پس ز حیا در رود اندر زمین
زیر کوه کوه گشت و ملکه خون
رخسار آب خودش از روست

چشمه آتش شعله است آتش
چشمه که داد آب فراوان بود
در دل دریا چشمه چشمه غرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور
طافل که بین سال و لغاتش روا
قوله ز روش ز خیز و بافته
با نهمه چون به شده نهم
کر چه بچرخ ز فلک تا شری
نورش از آفاق برون تر و
عالم نور او شد روز و نون
آهوی پسینده به بالا و بر
منشوق و مغرب همه بگرد و
شاه جهان گیر شمشیر تیز
لشکر انجمن همه چون گود
لشکرش از حد شمر و نون
ماه هم از وی علم افراشته
گره شود بر همه بی هیچ کین
معد اگر تیر بکوه اندرون
گر قط دیده به تیری در ست

چشمه آتش شعله است آتش
چشمه که داد آب فراوان بود
در دل دریا چشمه چشمه غرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور
طافل که بین سال و لغاتش روا
قوله ز روش ز خیز و بافته
با نهمه چون به شده نهم
کر چه بچرخ ز فلک تا شری
نورش از آفاق برون تر و
عالم نور او شد روز و نون
آهوی پسینده به بالا و بر
منشوق و مغرب همه بگرد و
شاه جهان گیر شمشیر تیز
لشکر انجمن همه چون گود
لشکرش از حد شمر و نون
ماه هم از وی علم افراشته
گره شود بر همه بی هیچ کین
معد اگر تیر بکوه اندرون
گر قط دیده به تیری در ست

[illegible]

خداوند سبحان و تعالی
در زمانه ای که در سالنامه
میشود چنانکه در جلد اول
میشود چنانکه در جلد اول
میشود چنانکه در جلد اول

خواست بسی عذر ز بوند خویش
هدیه بسی بهر خداوند تاج
مروارید سائده خوش و شادمان
بدین جهاندار شد و هدیه رود
عذر ز ما بدین که در گوشه بود
شده ز خوشی روی جو گلزار کرد
بر زمین باغ زرمی شد
بر سر سرت زربکران
اخلش شمع ایامه مجلس نشین
آناه گران سرزمین خوش اثر
دست بیک زخمه مطرب بود
محاسن او زین غلام گشت مست

شکر خدا گفت ز انداز بهش
هدیه نه بل ملکیتی را خراج
آمد از انجا خوشی در زمان
جله گنجینه خازن سپهر
خواند بگوشت نه آفاق زود
غم می و بزم بگلزار کرد
بدیده و نیار سیر می شد
مست شده بهر همه و سرگران
مست خیان بود و گران سپهر
باد و مباد و آتش گران سپهر
عود گران سر نوای سپهر
مست و گران سر شده بهر گران

آفت زده و نوبه شد ترک سر نوای
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر
نور و وار و صل می گردید و نوبه
آفت زده و نوبه شد ترک سر نوای
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر
نور و وار و صل می گردید و نوبه

یا که اوست کی بود تو بهر زیاده
خبر بگذاشت و نوبه شد ترک سر نوای
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر
نور و وار و صل می گردید و نوبه

مست و گران سر شده بهر گران
عود گران سر نوای سپهر
مست و گران سر شده بهر گران
عود گران سر نوای سپهر
مست و گران سر شده بهر گران
عود گران سر نوای سپهر

در زمانه ای که در سالنامه
میشود چنانکه در جلد اول
میشود چنانکه در جلد اول
میشود چنانکه در جلد اول

در کف دولت و خون جانی
باده نوشین بجان است کرد
سر و دستند جو خوشی
جام زبردست و سلطان است
گرچه که بد و صفت پیش ازین
باده بخورند مگر قیاس
کاش نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گذشت
نه زنی فلکون که نمی شد کام
گرچه لب الوده شد اندر بر
گاه پدر و پدری سپهر
گاه سپهر در درخشش وید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپهر دست پدر و برادر
گاه پدرش را سپهر داشت می
گاه سپهر پیش پدر و برادر جام
گاه پدر گفت زود و فراق
گاه سپهر گفت و لم چون بود
گاه پدر خواست که از تو فراق
که سپهر از دوق جان گشت
زیر پای از نه و سخن می گشت

آمد و آورد و شمع بجای
و عده و شمعین فاراست کرد
و خط نشان پیش سید و
تا و زبردست شدن شد
فرست ویدار نه بدیش ازین
تا زود عقل فراست شناس
بلکه غرض ویدن دیدار بود
لذت صحبت تغذیه گشت
ویده همه سخت گلاب تمام
کره نشان گشت و آن گلاب
برده شدش گریه بر روی نظر
مهر خود از حیرت او پیش
افرش از گریه بگوهر گرفت
تا تمام جسم را بکف جسم نهاد
گفت که خوش ما و حاشا بوی
گفت که با و اجناسیت بکام
کز تو چگونه شوم می و یلاق
کز نظم افقش تو بیرون بود
ویده کندش سپهرش کش
کش زمین بخت سا که زود
از روی دل بدین میگشت

این سخن را در کف دولت و خون جانی
باده نوشین بجان است کرد
سر و دستند جو خوشی
جام زبردست و سلطان است
گرچه که بد و صفت پیش ازین
باده بخورند مگر قیاس
کاش نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گذشت
نه زنی فلکون که نمی شد کام
گرچه لب الوده شد اندر بر
گاه پدر و پدری سپهر
گاه سپهر در درخشش وید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپهر دست پدر و برادر
گاه پدرش را سپهر داشت می
گاه سپهر پیش پدر و برادر جام
گاه پدر گفت زود و فراق
گاه سپهر گفت و لم چون بود
گاه پدر خواست که از تو فراق
که سپهر از دوق جان گشت
زیر پای از نه و سخن می گشت
آمد و آورد و شمع بجای
و عده و شمعین فاراست کرد
و خط نشان پیش سید و
تا و زبردست شدن شد
فرست ویدار نه بدیش ازین
تا زود عقل فراست شناس
بلکه غرض ویدن دیدار بود
لذت صحبت تغذیه گشت
ویده همه سخت گلاب تمام
کره نشان گشت و آن گلاب
برده شدش گریه بر روی نظر
مهر خود از حیرت او پیش
افرش از گریه بگوهر گرفت
تا تمام جسم را بکف جسم نهاد
گفت که خوش ما و حاشا بوی
گفت که با و اجناسیت بکام
کز تو چگونه شوم می و یلاق
کز نظم افقش تو بیرون بود
ویده کندش سپهرش کش
کش زمین بخت سا که زود
از روی دل بدین میگشت

باده نوشین بجان است کرد
سر و دستند جو خوشی
جام زبردست و سلطان است
گرچه که بد و صفت پیش ازین
باده بخورند مگر قیاس
کاش نه که عشرت میخوار بود
بهر نفسی کان بهریت گذشت
نه زنی فلکون که نمی شد کام
گرچه لب الوده شد اندر بر
گاه پدر و پدری سپهر
گاه سپهر در درخشش وید
که پدرش تنگ به برادر گرفت
گاه سپهر دست پدر و برادر
گاه پدرش را سپهر داشت می
گاه سپهر پیش پدر و برادر جام
گاه پدر گفت زود و فراق
گاه سپهر گفت و لم چون بود
گاه پدر خواست که از تو فراق
که سپهر از دوق جان گشت
زیر پای از نه و سخن می گشت

[illegible]

محرّم سر سازخ و دمنش در ۱
گرچه دولت مست و آشتی
راز و نمیش کسی از سخت
باشد اگر سویی مهبت روی
گر شود چشم به نام رام
حق چو ترابای بزرگان
دگر ای دیده که این جای
چو نمودن پاید شدی مست
کار جهان چنان کن که او
حد حور او دلم پیش خویش
پیش کن آنها که زیر دانه بود
حشم رعایت ز رعیت بگیر
شاخ و خنجر که بود سایه دار
چو نتو شدی سایه زردان پاک
حد که سحر ماهی شاربان بود
چو نمودن مرتبه دار و خنجر
صل بود بایه اسن و امان
ملک سلیمان چه گریه فغان
داد گری کن که ز نامه داد
هر چه رسد بر تو کار کرد آن
سایه ظلمت ز مظلوم بکش

مصلحت آموز کن اندیشه را
گفت کسان نهیمی دار پاس
تاش نه یعنی بوشفت دست
رضت تدبیر شناسان بجای
تبع نشاید که گشتی از نیام
نخوشیت خرد بیا بگشاید
و دره درین راه ز پیرنمای
بایه بگذارد مشو مست خواب
گرچه به از آن نیست همان که گزاف
دیش و کم از وی بکنی و بایش
که کم کن از آنها که نه فرمان بود
تا بود دست ملک عمارت پادشاه
سایه نشین را بود از وی مدار
سایه فشا با بارش برشته خمار
مرتبه مرتبه خواران او بود
سوی و بدست اگر که بر کاس
پیش کن این پایه زمان خمار
از سر مهرت بر سر سندان
بس و دولت که توانی کشاد
از سر اضافت با خبر رسان
نخستین مصلحت و نه ظالم عیش

[illegible]

که از طرف تو اموال باشند
بود در پیش تو تا که مصلحت
تو بود که خشنی که از خشم
تو شدی که با شد و عازت
در خشی که که در ارضی بمانی
باز آنکه که در ارضی بمانی
باز آنکه که در ارضی بمانی
باز آنکه که در ارضی بمانی

از بهر آنکه این سند و بیانه را
ای عیون و اهل حق و سید عالم
علیه السلام و اولاد و اهل بیت
از بهر آنکه این سند و بیانه را
ای عیون و اهل حق و سید عالم
علیه السلام و اولاد و اهل بیت

دولت خود بین و بشو ناساک
بغمت تو گرچه نزار و شمار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات
در چه جهان داری شایسته
باش درین برده با فکندی
بنده شو و عاقبت اندیش
تر خد او ند جهان کن بد
کار جهان کن که بشکام کار
کم کن از آغاز بر نشایت
گرچه بیم تو کس از زکن کن
لبیک ترا نیز هر کار است
چو مصوب شود و خیال
خود و تقه و رفقت کاست
چون بود خاجه کنی در جهاد
گر نبوت و دل مشکوک نشاید
ویر و از رای بود مشکلی
باز طلب محبت مردان پاک
مست مشو چون بابی شرای
بوشن این نه که شوی شویا
تغفلت ناهست بمان همه
سناه بود از بی مایه جهان

شکر گو بر کرم تو قیاس
شکر کنی پیش کن در کار
و اطلب از غیب کاید خات
سوی خد این قمشو خود پست
سنگش از دایره سبندگی
معرفت بندگی خویش باش
تا ز خداوند خدائی خصل
از در زوال نشوی شرمسار
کا و روا ختام شمایست
با تو نیار و که بگوید سخن
ایفته روشن فکرت بدست
نیک بکن بدکن باینک حال
فضل زحق جوی عیانت
باش کران جبهتین و ویر اسناد
مشکلی از ملک طلب کن زری
خواه کلید از در صاحب دلی
صحت آلوده را بکن خال
ورجه شوی مست مشو مست
تا که بغفلت زور روزگار
خواستش بمان است بلامی
خوابش بید که کند با سبان

دولت خود بین و بشو ناساک
بغمت تو گرچه نزار و شمار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات
در چه جهان داری شایسته
باش درین برده با فکندی
بنده شو و عاقبت اندیش
تر خد او ند جهان کن بد
کار جهان کن که بشکام کار
کم کن از آغاز بر نشایت
گرچه بیم تو کس از زکن کن
لبیک ترا نیز هر کار است
چو مصوب شود و خیال
خود و تقه و رفقت کاست
چون بود خاجه کنی در جهاد
گر نبوت و دل مشکوک نشاید
ویر و از رای بود مشکلی
باز طلب محبت مردان پاک
مست مشو چون بابی شرای
بوشن این نه که شوی شویا
تغفلت ناهست بمان همه
سناه بود از بی مایه جهان

شکر گو بر کرم تو قیاس
شکر کنی پیش کن در کار
و اطلب از غیب کاید خات
سوی خد این قمشو خود پست
سنگش از دایره سبندگی
معرفت بندگی خویش باش
تا ز خداوند خدائی خصل
از در زوال نشوی شرمسار
کا و روا ختام شمایست
با تو نیار و که بگوید سخن
ایفته روشن فکرت بدست
نیک بکن بدکن باینک حال
فضل زحق جوی عیانت
باش کران جبهتین و ویر اسناد
مشکلی از ملک طلب کن زری
خواه کلید از در صاحب دلی
صحت آلوده را بکن خال
ورجه شوی مست مشو مست
تا که بغفلت زور روزگار
خواستش بمان است بلامی
خوابش بید که کند با سبان

دولت خود بین و بشو ناساک
بغمت تو گرچه نزار و شمار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات
در چه جهان داری شایسته
باش درین برده با فکندی
بنده شو و عاقبت اندیش
تر خد او ند جهان کن بد
کار جهان کن که بشکام کار
کم کن از آغاز بر نشایت
گرچه بیم تو کس از زکن کن
لبیک ترا نیز هر کار است
چو مصوب شود و خیال
خود و تقه و رفقت کاست
چون بود خاجه کنی در جهاد
گر نبوت و دل مشکوک نشاید
ویر و از رای بود مشکلی
باز طلب محبت مردان پاک
مست مشو چون بابی شرای
بوشن این نه که شوی شویا
تغفلت ناهست بمان همه
سناه بود از بی مایه جهان

دولت خود بین و بشو ناساک
بغمت تو گرچه نزار و شمار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات
در چه جهان داری شایسته
باش درین برده با فکندی
بنده شو و عاقبت اندیش
تر خد او ند جهان کن بد
کار جهان کن که بشکام کار
کم کن از آغاز بر نشایت
گرچه بیم تو کس از زکن کن
لبیک ترا نیز هر کار است
چو مصوب شود و خیال
خود و تقه و رفقت کاست
چون بود خاجه کنی در جهاد
گر نبوت و دل مشکوک نشاید
ویر و از رای بود مشکلی
باز طلب محبت مردان پاک
مست مشو چون بابی شرای
بوشن این نه که شوی شویا
تغفلت ناهست بمان همه
سناه بود از بی مایه جهان

لکه بدش از غم دوری خار
گرچه خوشی و دل شیشه کرد
بریم شیش گرچه که فردوس بود
طخ تو آن شربت دوری شد
و بمن باشد فلک از مغر و تو
الغرض از می سپرس گرم گشت
رفت ز مجلس لبوی هوا بگاه
خفت به بیداری بخت جوان
خواب گشتن و دیالای تخت
مطر بخوش نغمه ما و از نغمه

باب ده همی خورد و نوشنی کرد و کار
لیک ز فردا بمل اندیشه کرد
و عده فرداش قیامت نمود
و در جدائی که تواند کشید
ز آنکه سنجای نخواهد بود دست
ز آنچه دلش بد قدری می شه
شدن پی از باده کشان بنم شاه
و دولت بیدار شدن شایان
بسیج گهی خفته سباده اش بخت
زین غرض داوود است مظهر

ارام جاغم میورد و در اصل جو خوش
برفت چون زانکه آورد و در خور
گوشت حال زنهای گیش گنایه عیان
رخ میا و برتی چون میا و دهنی
برین که از شرم انگنم گشت برین
خسوس چشمی برین با روشنی
نفس که به نامزد جان ارد جاغم
بسی میوشی بکس ویدش میوش
و ده کان کوشن لکبان بن بکشد

انکس شاسه المین میجو من خون بود
 یعنی که ارج میسفر رطال میمون بود
 این باک گفتن توان کوزدم سرتون
 من اتم پیچون منی کا ندو در چمن بود
 چون لیسائی شدیم کا ندر در کون
 خود عاشقانه میسوی میگرگون بود
 مار که زینغام گزنی در خواضتون
 اند که زینجام زده در گردن بود
 زینموز و هفان با که لکون بود

درودواع و گرامی که پیکر او را شک

[illegible]

بی تو زیم گریه که در خون زیم
 چون بجزورت جگرم خون
 چو تو شدی آن که جوید
 سوت ازین غم دل چایسلم
 بهجر تو آمد که زخو شدم برد
 سخنم بهر تو شب تابروز
 غم نگه داشت که خامکم کند
 سوخته شد جان غم ازوخته
 کاش نبودی دوسه و زور
 اسی ز تو دور دیده تارک فر
 جان عزیز ی سجده ای کوش
 صبر مفرما که صبوریم نیست
 گرچه ترا هم کشی در دل
 خویش تو ام در تونه خویش
 با تو ام ای خود دو گرا خودم
 چند کنی از بی رفتن شتاب
 ما تو اگر بر شوم مشکل است
 بهر شمار تو سر شوم ز دور
 گر تو بگویی ببرت زینش
 تا عهدا مان تو افتد زنده
 خامه من زین بس و تحریر در

یک چو جان شیر و دم چون زخم
 حال دلم چو نتواندی چو ن بود
 وین بیکه گویم که بگوید ترا
 و ده که نشوز ددل تو بر دلم
 کیست کزین واقعه باز مژد
 گریخت هست خنجر من سوز
 ترسم از اندیشه لپا کم کند
 تاجه شود حال من سوخته
 تانقیدی دیده اسیر خیال
 مرد می کن مشواز دیده دو
 چند بود جان غمزم خوش
 دور تو طاقت دور نیست
 آنچه که آن بشکست آن شکست
 مرغی بردل بی خوش من
 بخو و دم من ویر باخو دم
 کند می از کوه شکار و مهاب
 اشک منت مبره صد ناله
 آستین و دامن من کرد پر
 با گهر تاج بر آستینش
 یاد دهر داب و دوشم بدر
 و اشک و آن یک تپان تپ

[illegible][illegible]

اشکباری آن کجوقاصد محو الذر و در بسته خلاصه این که بعد از آن تو بسنده و در و سر که آن فرات خواهم داد

[illegible]

۱۹۲

ایمانی

نمای دول خودم

ملای اسم جان د

کتابخانه عمومی

مجلس شورای ملی

۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

1

1

باز نویس از جوانی جواب
مات فراموش نکند بهوشدار
جان تو گزول نشوی هیچگاه
دل نه چنانکه بماند بجای نمی
خون من از دیده من سیرود
چون شد آخر جگر مرا بخون
نه روز حشمتش حشمتی می نمود
چشم منی شد ز جگر گوشه دور
اگر به وزاری ز نهات گذشت
کش سر فرزندان گوش رفت
خاک ره از گریه میسکد و گل
وین همی بود بیای می بدر
پیشینه های گهر می گفتند
مرد تنگ دیده فاده خاک
دخو از خاک با من گرفت
گاه سرش بوسه دو گاه بای
روخته بود و نظر را نظر
هیچ نگشتند ز دیدار
لیکن از انداز زبان می
چونکه ندیدند گریه از فانی
بیکدگر آغوش گرفتند تنگ

حال من از خانه فرو خوراجم آید
 گرچه تو خروسی و فراموش کار
 و رجه ناری بدلم سال ماه
 گشت روان چشم خسته لوی
 آه که صبر از دل وقت می رود
 نیست اگر نشسته سهرم بخون
 با خود از میان تشنگی می نمود
 دیده بر خون و دلی ناصب
 چون تشنگ و ناله ز غایت گذشت
 یک نفسی زبان بنط از موش وقت
 و آن خلف پاک بم از دُرُل
 بسته دل و جان بوفایتی پدر
 و زمره در بای شه ارجمند
 اشک فشانان بل در فناک
 سهر خواران بخیر می برگرفت
 باز با خوش خودش کرد جای
 سرو و چکان شسته بکدر
 روی بهم کرده چنین تابید
 نقش و دایه اریه بدل مسکد
 عاقبت الامر در آن اتفاق
 سرو و رخ خون شده عتاب یک

ی ای که سرشته خون من
 در افرام داد و دم و اندوه و تلخ
 نانی نظایر من و چون در هم
 شده اند و در میان آه
 شود و فریاد و فغان و در غم
 غمیزش بر لب
 سبزه ای سبزه ای
 رنگش به چرخ خورشید
 فروزه و دیای می شک
 از شاخه های طلعت
 فشان آن در مریخ و در
 از فرزند و طلعت
 چرخ می بر کتاب
 و از فرزند و طلعت
 از فرزند و طلعت

11

1

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



1

نجات پیدا کردی از آن طوفان
خداوند تو را از آن طوفان
نجات داد و تو را از آن طوفان
نجات داد و تو را از آن طوفان

رفت پیر پایی گشتی نهاد
گرچه کمان بول بریان جیش
آتش و زین سوخته و دروند
گرچه بی کرد زمانی دراز
را نه می از تره سلاب خون
و در حوالی محل از شاه خویش
رومی از شرق اختر عالم فروز
رفت بشکر در خرگاه بست
خلوتیان هر همه گشتند و در
جایه نغمه و دفغان می درید
گشت دلق نگ زغم شمشاد
کرد و جوانی نسیم و بهکیش
ساقی از آن ده که باغوش داشت
شاه از آن می که بلب گشتند
گشت بطرب که می مید رنگ
گشت منمنی و راه عاق
دست و برایش چو در آمد کباب

دیده روان از تره طوفان گشتاد
گشتی خود در اند بطوفان خویش
آه بر آورد و میانک لبند
سوی پیر و آتش چشم نیاز
تا ز نظر گشتی شد برون
رخش روان کرد به نگاه خویش
تاقت سوی عرب که نیم روز
و آمد و شد راز میان آبست
جز و در سه از خاکسبکیان حضور
جانه را کن که جان میدید
تنگ لی در دل نگش فراخ
خواست شرابی که بشوید عشق
بیشتر شد قدی پیش داشت
جرعه از تره بر کشید
ساز کند صوت جدائی جنگ
کر و روان ز صرهای خراف
زین غزل از دست بشد شهریار

سخت شوهر است ماندن در جوار
لطف کن ای دوست از شوهر پیش
مرده است دین نیست بهر آن

خداوند تو را از آن طوفان
نجات داد و تو را از آن طوفان
نجات داد و تو را از آن طوفان
نجات داد و تو را از آن طوفان

در مجروحی ناله از دل مکار برخاست
 کاندک اندک می سوزم ز غم بسیار
 گوشه های میز از بس بویاد و بوی
 کاسین کردی گردی غایت انگار
 تا بخواهید آن کیم بزم و باغ خوش
 از آمدن می قدم اگر بر بانی از چنان
 صفت موصوفان و برون گشتن شاه
 جانب شهیدن از لب کمر بران
 خشمه خورشید فرو شد آب
 سبزه چشمت غلغله بصیرت کشید
 زو همه شست غبار ز من
 باد بزم بخت گاه شش داشت
 گرم شد آتش سوزان برق
 غلغله در گسند کردن فغان
 از دو طرف سبزی و سرخ تو ز
 کشنم صدای بند از زبان
 آب گلش لب سبزه گناه
 ز رزمین ابر بود از خیال
 از شغف آورد زمین استوف
 گرفت خورشید نهان شد اثر
 هر چمن صد گل و صد آبروی

کرد خوره در سلطان قباب
 ابرش برده بالا کشد
 آب فرو رفت بکار زمین
 شیش غبار بکده بندی داشت
 چون مال عهد شد از آب غرق
 گرم خیال شد که جوار زاد
 قدش قریح گشت تجمان از کوز
 تاب کشید آتش بر قش خیال
 جوی شد دست تروا به آبر
 صفو تاب را تو ندانی محال
 تندی سیلاب بالایی توه
 ماند همه وقت خط سبزه تر
 هر دمنی یک گل و صد بوی

که در فغان زدم حاصل کردی
 جگر منصفه خود حاصل کردی
 آه ای من از وصل زانایان
 بویک یاد از دانه های زانایان
 کرده جوره او سلطان نام
 بدی است که چون غایت
 دود از دوزخ داری باده تر
 فصل غبار

میوه باغ از زکی ده بود
 میوه نقر که هم از اعزاز
 سایه او بر درم از آفتاب
 آب روان گشته بهر سایه
 از نقر که بخت بکسده ز بر
 گاه تماشا می جوینان باغ
 وقت چنین میوه میز و گرم تاب
 اردو افشان شده دریا نوال
 آب فراخ همه ره ناله گنگ
 لشکر انبوه چو دریا بجوش
 بود سر اسر زمین از آب پر
 گر چه که بود آب وان تا شکم
 بای ستوران زمین در شده
 بود بهر جا که ز نزل سپاه
 خیمه لشکر همه بر روی آب
 با علم فتح دران راه دور
 خان جهان حاتم مفلس نواز
 از کف جود و گرم حق شناس
 منکه بدم چاکر او پیش از ان
 ماز جان بخش خاطر فریب
 و راو دم بر دز لطف جهان

پنجه بود خوروش گم بود
 تا حد انجم سحر وار خور
 ماهستان برای شراب
 باخته از سیوه زمین مایه
 گشته نبات زمین از سیوه تر
 زید و خنان شده مستان بلبل
 وز مدد ابر جهان عرق آب
 ابرش خور از نمدار الجلال
 و امده لشکر همه از آب تنگ
 سیل حبسیدن آن خروش
 هم از هوا سوخته میشد شتر
 اسپ نگر و آتش خود بیج کم
 گاه و زمین را سم شان سر شد
 تنگی جوید و و فراختی گاه
 راست چو دریا که بر آرد حباب
 سایه نشان شد کشته پیر
 گشت با قلع او دده سر فرار
 کرد و فراخ همه بی قاس
 کرد و کریم پنجه که بدین ازان
 بنده شدیم لازمه آن رکیب
 گفت که از لطف تا به عثمان

نماز از این وقت شروع می شود و تا غروب است
 سلام بر آنکه در هر روز از این دعا
 و از قنات شکر را به ابراهیم
 لطف منی حاجت را برست
 و بر وی از آلاء و انعامی

[illegible]

او نام خود را داده که آنرا
گویی با نام گفته اند
از پیش که در او بود
قبل ازین برین کرم
ای که در کفران خود
آوده است که در
بسی از این کرم
شاهان جهان
که هر یک در
شاهان جهان

۱۶۸
 که در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام
 و در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام
 و در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام

کرم وطن اصل فراموش گشت
 هیچ غم و ناله نبود از سال
 رفته ز جایی و پیوندش
 ماندند ای زوایایم بر سج
 سوخته و غم من نام کار
 نامه نوایان ز پی خواند خ
 خندگی راه ندادم بخوش
 با تو ای دل به نهایت گشت
 بار خنده هم بخواند گار
 شرمی من وید و بر زگی نمود
 تا هم اندر زده مقصود گام
 گرم روان کرد و گشتی در
 لشکر کنان پانی نهادم بر
 کمر زده دست بدامان من
 زاده همین بود و بر راه اندرم
 بلکه خوشتر به راه اندر گز
 راه چنبر بود و شمش آستان
 در دو تپه در سیم چشم
 چشم کشا ام مرغ دوستان
 وز من گشت و شد هم سیدام
 قشدر بهر تپه به این رسید

غمناک از احساس خشم گشت
 در آغوشش او تاد و تنال
 من ز پی شرم خد و خدش
 مادر من پیران به سج
 روز شب از دوری به تنال
 در غم و زاری جدا ماند خ
 اگر چه و گم غم غمش بود
 چون شرمینه ز غایت گشت
 حال شد و ز نامه رسید وار
 او خود از آنجا که بر گشت
 و او اجازت به رضای تمام
 خرم ز من زان کف دریا
 تا ز من شمش مغلس سنا
 شوق کنان کرد و گریستن
 حامل خون کرد خشم مادرم
 قطع کنان راه جوینان تیر
 ای که کمال شد دیدم چنان
 همچو عسید خدش و شاه بهر
 خنده زبان همچو گل بوستان
 یافتم از لذت دیدار کام
 مرغ خزان بهر بوستان

که در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام
 و در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام
 و در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام

که در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام
 و در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام
 و در این شب از دوری
 غمناک ایستاده ام

کرده در و خانه مصری بنام
 کحلله دیده روشن سواد
 اسکندر قوتان یافته زلف قلم
 شستن و با نهمه داندگان
 سر نه سواد ورق شکاش
 و شکاش از شکاش ترش مایش
 لکشم کرد و پرازدیش و قلم
 گیه گبی از رحمت خنکی تاب
 معتبر عالم و جاهل شده
 من جوازی حق کشیدم ظلم

یوسف مصر آمده و قهر جاه
 میل در و خانه و مجلس مراد
 آب سیه انده بفرق سلم
 رفتن او جانم داندگان
 حل شده چون آب و دلش
 کرده قناعت به تر و خشک
 مانده و مان باز برای سلم
 واقع شکاش و سه قطره آب
 گریه در و ر و سیه اند شده
 بر زدم از شک با عفت ظلم

صفت کاغذ سیم که بی و دو ظلم
 سیم حوزی شود و نقش بر آ و دران

کاغذ شامی نسبت به صبح ام
 ماه و حریری اصلش زخو
 تایی حریر آمده اندر نور و
 آمده اخراش فراهم ز آب
 سکه شد از کوثر سبایت
 گه بود از سینه شیش گذر
 گه خله سوزن مسطر شد
 که بدت تیر شود از نهوس
 که کند اندر کله شست

انکه شد از آتش شام
 بافته و خن شده پیون خوش
 طرفه حریر که توان جزو کرد
 لیک بر گند گیش هم ز آب
 ایش و و نا گرد و ش از یک
 که دهد از رخ بقراض
 گشش شسته و قشر شده
 الفرض از دوستی کلک پس
 تاریقی باید از ان سینه

کاغذ سیم که بی و دو ظلم
 سیم حوزی شود و نقش بر آ و دران

کحلله دیده روشن سواد اسکندر قوتان یافته زلف قلم شستن و با نهمه داندگان سر نه سواد ورق شکاش و شکاش از شکاش ترش مایش لکشم کرد و پرازدیش و قلم گیه گبی از رحمت خنکی تاب معتبر عالم و جاهل شده من جوازی حق کشیدم ظلم

یوسف مصر آمده و قهر جاه میل در و خانه و مجلس مراد آب سیه انده بفرق سلم رفتن او جانم داندگان حل شده چون آب و دلش کرده قناعت به تر و خشک مانده و مان باز برای سلم واقع شکاش و سه قطره آب گریه در و ر و سیه اند شده بر زدم از شک با عفت ظلم

صفت کاغذ سیم که بی و دو ظلم سیم حوزی شود و نقش بر آ و دران

کاغذ شامی نسبت به صبح ام ماه و حریری اصلش زخو تایی حریر آمده اندر نور و آمده اخراش فراهم ز آب سکه شد از کوثر سبایت گه بود از سینه شیش گذر گه خله سوزن مسطر شد که بدت تیر شود از نهوس که کند اندر کله شست

کحلله دیده روشن سواد اسکندر قوتان یافته زلف قلم شستن و با نهمه داندگان سر نه سواد ورق شکاش و شکاش از شکاش ترش مایش لکشم کرد و پرازدیش و قلم گیه گبی از رحمت خنکی تاب معتبر عالم و جاهل شده من جوازی حق کشیدم ظلم

162

۱
ای که در این راه است
از هر دو طرف خود را بپوشاند
و از هر دو طرف خود را بپوشاند
و از هر دو طرف خود را بپوشاند

این کتاب را بنام شاه...
این کتاب را بنام شاه...
این کتاب را بنام شاه...

تا جوش و خاص خداوند خوش
این غزل بنده بخواند پیش

غزل

باز از بره از بر سو می رسد
گر در می آید از عالم که از اسباب
سیر بهر باغی درون دشتان
ابر که در چشم را کان لاله زار
مازه تپانی و در بار بارانی
ابر بر من می گرد کشای
خلیج تپید و در خود را گوی
شهر سو می زان که در لم می گدای
و در زان که در سکنه دانی
شهر من خیزد فروتنی
وقت آن خوش که می در گوی وقت

و در باز آمدن شاه بدولت و شهر

همچو سحر جبین لقوی و در اندر سلطان

سجده و جان علم آفتاب
خبر که گشت نهبان در رند
رضی طلب که در دشت کاغذ
که در روان که کوبه فسج باب
باو شد اندر سر زرنه نانی
از روشیل کران تا کران

این کتاب را بنام شاه...
این کتاب را بنام شاه...
این کتاب را بنام شاه...

باز از بره از بر سو می رسد
گر در می آید از عالم که از اسباب
سیر بهر باغی درون دشتان
ابر که در چشم را کان لاله زار
مازه تپانی و در بار بارانی
ابر بر من می گرد کشای
خلیج تپید و در خود را گوی
شهر سو می زان که در لم می گدای
و در زان که در سکنه دانی
شهر من خیزد فروتنی
وقت آن خوش که می در گوی وقت

این کتاب را بنام شاه...
این کتاب را بنام شاه...
این کتاب را بنام شاه...

[illegible]

[illegible]

و اینها را در دو کتب مجزا از هم نوشته اند و در این کتابها
 سخن از شیوه و روش و اصول و مبانی و اینها را در دو کتب
 مجزا از هم نوشته اند و در این کتابها سخن از شیوه و روش
 و اصول و مبانی و اینها را در دو کتب مجزا از هم نوشته اند

فصل في بيان حكمه

از کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۸۵

ساخته ام این همه بعل و گهر
 مانم از فکر پنهانش
 هر که هستی و کانی درو
 دره حریفش همه باریکست
 حرفش بستی خورشید تاب
 شیره را مهر منور مدام
 گنج کهر در شب داشته
 هر چشمتی بگری روی حال
 هر خط توحید برین لوح راز
 بر رقم نیت رموزش بحسب
 نقطه هر حرفه نریب ترین
 ذوق خاللات برستی پر
 هر غری و شسته عشای کش
 اوج معانی نه بقدر طبع
 بدو این مثنوی بنشین را
 هر کس ازین بیت که خست خوش
 چون سر خا به لبش خستند
 سن چون کرم در دوش خست
 گشت خور و رت که کور زین
 تا چو دین بگری ای می خستند
 نیزش این حرف کن از فکر تر

از غوی پیشانی و خون جگر
 که بگر گاه به پیشانی
 هر ورتی ملک جهانی درو
 آب خضر در دل ناز بکست
 راست جو اندر دل شایه
 مورچه را ملک سلیمان کام
 شب ز کواکب علم افراشته
 روم سخن را خلیش و ادخال
 بهیچو بلا بکست بانگ ناز
 چون شب معراج بر انوار عب
 مرد و کس ختم معانی یقین
 داروی بر اج و دم بینه بر
 پیش که بکشد ز در و در پیش
 ملک گذر شسته ز سم و کسب
 شیر نغم کرد و سر خوشین را
 شاد خوشی دل که خست خوش
 حیفا بوز و که کلی کم کنند
 کم شد و سحر بانه خاندش دست
 بسقم و وادع با سسنان اهد
 بدیش و کمش باز شناسی که چند
 خوان تو خوان نامه سعدین

ساخته ام این همه بعل و گهر
 مانم از فکر پنهانش
 هر که هستی و کانی درو
 دره حریفش همه باریکست
 حرفش بستی خورشید تاب
 شیره را مهر منور مدام
 گنج کهر در شب داشته
 هر چشمتی بگری روی حال
 هر خط توحید برین لوح راز
 بر رقم نیت رموزش بحسب
 نقطه هر حرفه نریب ترین
 ذوق خاللات برستی پر
 هر غری و شسته عشای کش
 اوج معانی نه بقدر طبع
 بدو این مثنوی بنشین را
 هر کس ازین بیت که خست خوش
 چون سر خا به لبش خستند
 سن چون کرم در دوش خست
 گشت خور و رت که کور زین
 تا چو دین بگری ای می خستند
 نیزش این حرف کن از فکر تر

از غوی پیشانی و خون جگر
 که بگر گاه به پیشانی
 هر ورتی ملک جهانی درو
 آب خضر در دل ناز بکست
 راست جو اندر دل شایه
 مورچه را ملک سلیمان کام
 شب ز کواکب علم افراشته
 روم سخن را خلیش و ادخال
 بهیچو بلا بکست بانگ ناز
 چون شب معراج بر انوار عب
 مرد و کس ختم معانی یقین
 داروی بر اج و دم بینه بر
 پیش که بکشد ز در و در پیش
 ملک گذر شسته ز سم و کسب
 شیر نغم کرد و سر خوشین را
 شاد خوشی دل که خست خوش
 حیفا بوز و که کلی کم کنند
 کم شد و سحر بانه خاندش دست
 بسقم و وادع با سسنان اهد
 بدیش و کمش باز شناسی که چند
 خوان تو خوان نامه سعدین

ساخته ام این همه بعل و گهر
 مانم از فکر پنهانش
 هر که هستی و کانی درو
 دره حریفش همه باریکست
 حرفش بستی خورشید تاب
 شیره را مهر منور مدام
 گنج کهر در شب داشته
 هر چشمتی بگری روی حال
 هر خط توحید برین لوح راز
 بر رقم نیت رموزش بحسب
 نقطه هر حرفه نریب ترین
 ذوق خاللات برستی پر
 هر غری و شسته عشای کش
 اوج معانی نه بقدر طبع
 بدو این مثنوی بنشین را
 هر کس ازین بیت که خست خوش
 چون سر خا به لبش خستند
 سن چون کرم در دوش خست
 گشت خور و رت که کور زین
 تا چو دین بگری ای می خستند
 نیزش این حرف کن از فکر تر

سکه نمودن فن اندیشه زری
انچه در سر جوش دل تشنه
موی بلورش بنهر خسته
وصف نه ز آنگونه شاد زان سر
ازین گیس اگر عمر بود چنگاه
ازینک زیادت ندخم خامه
اگانچه همی شد بدلم خار خا
گرچه شاد از هر چنین نامه
کرد و نگوی که نگوی گشت
غزلی آتش قلم سحر سنج
منگنه بناوم ز سخن گنج ناک
گر و ده دم تا دور سبند
ورنه و دزدان خم و رانگان
یکجو ازین فن چو بدان پنهم
شرم و رنج ازین باران برم
نه چه که پنهان کنی از قهرمان
تا که گنجش بود اندر دغاک
این همه شربت نه بدان که دام
بهر عجب فرزند چندین هر
ور و دهم گنج فریدون هم
کامم ازین نامه عنوان کشای

تا نه نشاخم نه شبنم ز پای
معنی نوح بود خیال طلب
پخته و سنجیده و رور ختم
کان مگر بر بدل آید که جان
کم بر سوس آید سفید بپای
ساده ترین تش کف نامه را
یافت درین گلشن رنگین گلها
داود اگر می پسندد گامه
بر جو منی اسخه تو کوئی کند
کز بی این بار شبنم بچ
گلج زرا اندر نظم هست خاک
و رن توان باز بد را گفتند
رخه نگردم خوشی ناگان
ده کنج آنرا و قصد تن هم
فی جوبک خانه که تنها خرم
سنگ همان باشد و گوهر همان
حاصل اوست از آن گنج خاک
کاب ز دریای کرم خورده ام
کس نفشانند بد و سه بدره ز
پدیه یک حرف بود بلکه تم
نام بلند است که باند بجای

[illegible][illegible]

کلاه درین است جوید کسی
 سر صفتی را که برانجست
 مور شدم بر شکر خویش و لب
 گرچه در جده بسی دیده ام
 نیست ز لعل تو لعلی لالا من
 سخته من گوهر کان من است
 و زونه ام خانه بر دیگری
 مایه هر زود که در عالم است
 شریجه که از دل در کنون هم
 زانکه نیکو میکنم از هر کران
 قلب زنی خند بر گوشه است
 نقب زده گنج نهان مرا
 در دشتاع من و با من جوش
 خانه فکرم همه روزن کنند
 تقدیر امیش من آنند و است
 شرم نازند و بخوانند گرم
 طره که شان در من از شرم پاک
 باز کشاید خیالی که هست
 برفن نشان گرچه روای دهد
 آنکه درین گنج نهان چه هست
 در که قد افسر شاه جهان

یاد کند از من مسکین بسی
 شبیده تازه در و بر خشم
 در نزد دم دست بکلوای کس
 مهر محبت گزهری حیده ام
 زرق به بین دره دریا من
 زان کسی نیست از آن من است
 خانه کشاده ز در دیگری
 گرچه فروست بقیعت کج است
 زهره آن غبت که سرون
 اینیم نیست که غار نگران
 کز ز من پاره دهنم بدست
 مرغ شده ریزه خیال مرا
 شان زبان آوری من جوش
 حسن است هم از من کنند
 من کنم است از من است
 با من و من هیچ نگویم ز شرم
 صاحب کالان من من شرم
 در چه کشاید ندانم است
 سستی برت گواهی دهد
 باز شناسد که گهر زان است
 سفله اگر یافت نماند نهان

زانکه درین گنج نهان
 کلاه درین است جوید کسی
 سر صفتی را که برانجست
 مور شدم بر شکر خویش و لب
 گرچه در جده بسی دیده ام
 نیست ز لعل تو لعلی لالا من
 سخته من گوهر کان من است
 و زونه ام خانه بر دیگری
 مایه هر زود که در عالم است
 شریجه که از دل در کنون هم
 زانکه نیکو میکنم از هر کران
 قلب زنی خند بر گوشه است
 نقب زده گنج نهان مرا
 در دشتاع من و با من جوش
 خانه فکرم همه روزن کنند
 تقدیر امیش من آنند و است
 شرم نازند و بخوانند گرم
 طره که شان در من از شرم پاک
 باز کشاید خیالی که هست
 برفن نشان گرچه روای دهد
 آنکه درین گنج نهان چه هست
 در که قد افسر شاه جهان

۱۸۳
 کی نمود این آه را در
 کسی ای از ملک کی
 لبوی این نام و چون
 اینجا که جلوه
 کرده از این
 فخرین راجع بسوی
 این که با کسی
 این که با کسی

کی شود این پایه از آن کسی
در خور لب نبود این لال
حلقه هر گرس که رخ آراست
وز نگار از منقعه تا و امش
ز نور نو کرده نگار چنین
لیک نظراره که زلف خال
پیش گوینک گلو بدر پس
و رجه ترا گفت بد فن بود
آنکه نقصان خیال من اند
بهر مهر آید همه را گفت پس
و سخن افتد همه را یج یج
چون عجبی لازم صورت بود
آنکه در او سخن آوازه پیش
سر گل و خار که ریزد زین
هر چه ستایش کشم مرد تو
را آنکه چو زین فن بغرور او فتم
هر سز زبانی نبود و سو میسند
آنکه شناسنده این گوهر است
و آنکه بطلید شست اندرین
مردم و آنکه بود نیک خوی
و آنکه به بد گفت گرفت خ

کج بخشد بدمان کسی
کست که انجار سانه خال
جلوه کنانش تو رخاست
عاریت نیست به پیرامش
نمزد و دیدن یار چنین
هده او شرط بود در حال
هده این روی همین پیش
آن بد تو نیکوئی من بود
جمله گویان کمال من اند
بی مزه از انکند یاد کس
چون سخنی نیست چگونه هیچ
سک و بد خلق ضد ورت تو
زخم زنان روی نوازش
نی خوش از آن گردم فی تحم
گرچه بود راست نیارم بگو
ترسم ازین مبه دور او ضم
طفل بودش بغیر بی به قد
گرچه نفرین گندم و زهر
شوم از خود گندم اوین
سک شو گفت بد از وی مجوی
سک نگوی که سنا بد از و

[illegible]

در اینجا از او گفتار بدید و پادشاه را که در آنجا بود و بدین گفتار از او گفتی بدید

[illegible]

لکه ایست که در این عالم
 عجب کجاست و عجب غریب
 عجب کجاست و عجب غریب
 عجب کجاست و عجب غریب

تا تم و رسم شده جای
 بی کرمی نام فرو گشتی
 خورده بدرویش نیاز پیش
 شاخ کلی تحفه مراور کنند
 اگر کسی باشد شایان چنین
 پیش شانند و دهند اندکی
 اگر بیستاد مثل برکدای
 بر روز سر پای خود مدخلی
 گفت که پذیر و عطای کن
 سیر تحفه که چو بیت هوا
 گفت بدو منم سو و ازای
 و پذیرند و جواب خود
 باز پذیر این ز چو من منطقی
 چون همه میل تو به پیشی در
 آنکه نذر و صفت مردی
 نیاسه کسانیکه همت کنند
 اگر چون خند که بجهت
 اگر چه چنین راست نباید
 لکن چو خورشید جوهر نیست
 چه چو خورشید که تابان نیست
 شد اندر رسم از این پس از

چون جای که بود و موا
 بی کرمی مرتبه کوشی
 پیش سانند بدخا که پیش
 گزنی باغیش تقاضا کنند
 سرکه دهند و طلبند
 تا ندیده و ندانند یکی
 بکدر می و طلبند از خدای
 بدره و نیار بجا حدلی
 تا شود پیش و عای کن
 این چه کم سبکی از خود خط
 کا چو دهم و بگویم بجای
 بدره بدو او که ای نیکو
 زانکه تو فلسفی از من بسی
 این کم تو هم تو اولیست
 نیست بر او بیان آدمی
 فلن بزم که نسب او مند
 شاعر می نیست همه نیست
 راست بسی هست که تو سر
 بر خند یا بدره یا شاه
 ز سر خورده غم تراک نیست
 کز و شنه شکوه می نیاز

و کما
 و کما
 و کما

بدره بدو او که ای نیکو
 زانکه تو فلسفی از من بسی
 این کم تو هم تو اولیست
 نیست بر او بیان آدمی
 فلن بزم که نسب او مند
 شاعر می نیست همه نیست
 راست بسی هست که تو سر
 بر خند یا بدره یا شاه
 ز سر خورده غم تراک نیست
 کز و شنه شکوه می نیاز

از دروغ و کجاست
 از دروغ و کجاست
 از دروغ و کجاست
 از دروغ و کجاست

در صحن اول بنیاد خان
در صحن دوم بنیاد خان
در صحن سوم بنیاد خان
در صحن چهارم بنیاد خان
در صحن پنجم بنیاد خان
در صحن ششم بنیاد خان
در صحن هفتم بنیاد خان
در صحن هشتم بنیاد خان
در صحن نهم بنیاد خان
در صحن دهم بنیاد خان

از بی جوش بخدا آردی
ریح بنه بر دل گویا خوش
سوز سخن را به بنجای طلب
سوز تکلف خس خاک نیست
لیک اگر نیند من آری بگوین
جل شد و در تحت آفتاب
نوبت تو به است گرانی کن
وز غزلت یاد جوانی در
تن آن ان هم که کسان گفته اند
لوتب سعدی که با و اکس
ترک هوس کبر و بری ش کبر
آن کن آن ساز کزین کو چکا
تا که بعزلت نه نشاند خیر
چند کنی خواب ویرین که
یک نفسی زیر زمین آرموش
مرحمتی نیست جبار احسان
تا که ازین خانه سفر کردی است
گرچه کسی نینده بماند بسی
تا که کسی خورد تن پاک را
جان به تاب دل اسیر بوی
غم چنین آدمی بی خبر

لیک غایت ز زر و گان مجی
لیک مددجوی گویا خوش
پختگیس هم ز نظامی طلب
حاشی سوز گان دیگر است
مصلحت آنست که مالی خوش
پیش بین پیش که آفتاب است
روی به سریت جوانی کن
وز خوشی طبع تباری در
هر چه تو گویی به از ان گفته اند
شرم ندارم بگوئی سخن
ره بسوی مصلحت خویش که
حون بروی توشه بخوئی راه
نقش از مرگ بغیرت که ز
خواهت هست بجای که
بگر پوشیده و بر خود مین
کامده را آفت ز رفیق غنا
شرتی از جام اجل خوردنی است
نیزه جاوید بخاند کسی
سیر نکردت کسی خلک را
عظمت ازین پیش نکردت
با و سیر کرده که خاکشن بس

در صحن اول بنیاد خان
در صحن دوم بنیاد خان
در صحن سوم بنیاد خان
در صحن چهارم بنیاد خان
در صحن پنجم بنیاد خان
در صحن ششم بنیاد خان
در صحن هفتم بنیاد خان
در صحن هشتم بنیاد خان
در صحن نهم بنیاد خان
در صحن دهم بنیاد خان
در صحن یازدهم بنیاد خان
در صحن بیستم بنیاد خان
در صحن سی و دوم بنیاد خان
در صحن سی و سوم بنیاد خان
در صحن سی و چهارم بنیاد خان
در صحن سی و پنجم بنیاد خان
در صحن سی و ششم بنیاد خان
در صحن سی و هفتم بنیاد خان
در صحن سی و هشتم بنیاد خان
در صحن سی و نهم بنیاد خان
در صحن سی و دهم بنیاد خان

در صحن اول بنیاد خان
در صحن دوم بنیاد خان
در صحن سوم بنیاد خان
در صحن چهارم بنیاد خان
در صحن پنجم بنیاد خان
در صحن ششم بنیاد خان
در صحن هفتم بنیاد خان
در صحن هشتم بنیاد خان
در صحن نهم بنیاد خان
در صحن دهم بنیاد خان
در صحن یازدهم بنیاد خان
در صحن بیستم بنیاد خان
در صحن سی و دوم بنیاد خان
در صحن سی و سوم بنیاد خان
در صحن سی و چهارم بنیاد خان
در صحن سی و پنجم بنیاد خان
در صحن سی و ششم بنیاد خان
در صحن سی و هفتم بنیاد خان
در صحن سی و هشتم بنیاد خان
در صحن سی و نهم بنیاد خان
در صحن سی و دهم بنیاد خان

عقل کسی است که گردش
 تا حدی میرسد ز خیر اس
 قرض جو آنکس که بندگان کند
 آنکه شکیبایی بقاعت درست
 کاش بقداذت کامش دهد
 مژده از خور و خوش او جو
 نور که بر صف و دو بهیاس
 مال چه حوتی حشمتش
 ترک قطع گیر خود شرم دار
 دشت بان کفیه که روزی به
 گرسنه زانی که درین تنگنای
 گیرودت صدق که روزی او
 غوغا به نزدیکی سلطان مشو
 هست وی از خرمی حشمتی
 گرچه بر دمل سلطان کنه
 چند گشتی پیش ملک دست پیش
 گریه بود در چه بقاعت کنی
 تشنه بمر آب ز دومان مجراه
 دل بقاعت نه و خور سندان
 خور کن و آشام بخورنا حشمتش
 دل و وفا حوری دومان کش

آمد از آن گونه که آمد گذشت
دل منگن از پی گندم در آس
بروند آن کز پی زجر جان کند
قرص جواز قرص زرش بهر دست
وین طلع خست نامش وید
گر زرش از ره بنور دره ریت
پاش باغ و در اقد و طاس
بهره فرون از شکست
تاشوی چون خجلان شیر سار
روزی از خواه که روزی نه
نان ملک می طلیخ از حدی
منت و شمن کشی مش و دست
بلبل باغی کس خوان مشو
تا تو چه باشی که کمی زبوی
باری طغیان شود از هر دست
نات ز کوفتی دبد از ملک خست
ملک تو داری جو قاعت کنی
خونج روز خواجه شان بخور
حکمت ایست خردمند باش
از پی نانی چه بری آغوش
نر ز خلف گاه حروان کش

[illegible]

آه کان اشارت بسوی حق
 دخت بکر خاسته و نشسته
 بن خطبه ای که در آن
 آهسته آهسته از او
 طرقت کرده از راهی
 اگر خواند او را که
 سالك را خواند او را که
 مال و جانی آهسته
 بسجی که چون
 از راهی که

خود نیز و یکی از آنکه در این مذهب و فاضل است که خود کرم را شام دهی خود خوردن خود را چون خود کرم ای بر ای
 ایستاده ای بر سر می خوری می ای ایستاده ای و طاهرا و جوانان صفت طاهرا و می
 سخی بسیار کرم کشی ۱۲

ف

فصل اول
در بیان
تأسیس
مکتب
الکلیه
در
شهر
تهران

...

مجلس شورای اسلامی

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

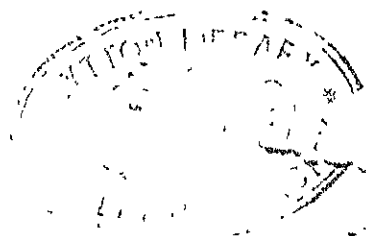
۱۹۵ صحیفه اعلاط فسران السعیدین من تصنیف امیر خسرو

نیم	خط	نیم	خط	نیم	خط	نیم	خط	نیم	خط
۱۳	۱۱	۱۰۵	۱۱	نجان	نجان	۴۴	۴۴	باب	باب
۱۵	۱۰	۱۰۶	۲۱	نعل	نعل	۴۹	۱۲	بکل	بکل
۱۶	۲۰	۱۰۶	۸	کله بضم	کله بضم	۵۹	۱۰	آه	آه
۱۸	۹	۱۱۰	۵	مجره	مجره	۶۵	۱۸	جوان	جوان
۲۲	۵	۱۱۰	۱۵	گون	گون	۶۶	۱۶	از حسرت	از حسرت
۲۳	۱۱	۱۱۱	۳	راواتاد	راواتاد	۷۰	۲۰	این	این
۲۴	۱۱	۱۱۱	۱۱	طراف	طراف	۷۲	۱	بار	بار
۲۵	۱۳	۱۱۲	۶	بافته	بافته	۷۴	۹	ن	ن
۲۶	۲۰	۱۱۲	۱۴	بت	بت	۷۸	۷	بگرد	بگرد
۲۸	۷	۱۱۳	۳	بای گشته	بای گشته	۸۰	۶	بیشتری	بیشتری
۲۹	۲۱	۱۱۳	۹	یش	یش	۸۲	۸	این	این
۳۰	۵	۱۱۴	۱۶	خک	خک	۸۴	۹	چنگ	چنگ
۳۱	۲۱	۱۱۵	۲	بله	بله	۸۶	۱۰	برش	برش
۳۲	۳۲	۱۱۶	۲۰	خنده	خنده	۹۰	۶	کلاه	کلاه
۳۳	۱۵	۱۱۶	۱۳	ملکم	ملکم	۹۳	۳۰	آتش از	آتش از
۳۴	۱۳	۱۱۸	۸	بند است	بند است	۹۶	۲۰	خط او	خط او
۳۵	۱۸	۱۱۸	۲۱	خواهیم	خواهیم	۹۷	۷	خط زو	خط زو
۳۶	۱۱	۱۱۹	۳	نیزه	نیزه	۹۸	۱۶	سیری	سیری
۳۷	۱۱	۱۲۰	۱۲	پناه	پناه	۱۰۱	۱	حاجت	حاجت
۳۸	۱۹	۱۲۰	۱۴	بچه	بچه	۱۰۲	۲۰	فتح باب	فتح باب
۳۹	۱۹	۱۲۱	۱۴	خنده	خنده	۱۰۳	۲۰	بهر دلی	بهر دلی

ردیف	کلمه	تلفظ	کلمه	تلفظ	ردیف	کلمه	تلفظ	کلمه	تلفظ
۱۲۲	علم	۱۳۴	کشان	۱۳۴	۱۲۲	زعلم	۱۳۴	کشان	۱۳۴
۱۲۳	شش	۱۳۵	گاه	۱۳۵	۱۲۳	شش	۱۳۵	گاه	۱۳۵
۱۲۴	کار	۱۳۶	گوش	۱۳۶	۱۲۴	کار	۱۳۶	گوش	۱۳۶
۱۲۵	براز	۱۳۷	تخته‌تبار	۱۳۷	۱۲۵	براز	۱۳۷	تخته‌تبار	۱۳۷
۱۲۶	سعدو	۱۳۸	مطربان	۱۳۸	۱۲۶	سعدو	۱۳۸	مطربان	۱۳۸
۱۲۷	بخت	۱۳۹	کبر	۱۳۹	۱۲۷	بخت	۱۳۹	کبر	۱۳۹
۱۲۸	لب	۱۴۰	دش	۱۴۰	۱۲۸	لب	۱۴۰	دش	۱۴۰
۱۲۹	پرسید	۱۴۱	گزی	۱۴۱	۱۲۹	پرسید	۱۴۱	گزی	۱۴۱
۱۳۰	مفر	۱۴۲	پدید	۱۴۲	۱۳۰	مفر	۱۴۲	پدید	۱۴۲
۱۳۱	پایش	۱۴۳	آزم	۱۴۳	۱۳۱	پایش	۱۴۳	آزم	۱۴۳
۱۳۲	حالی	۱۴۴	بگرفت	۱۴۴	۱۳۲	حالی	۱۴۴	بگرفت	۱۴۴
۱۳۳	سرخ	۱۴۵	شور	۱۴۵	۱۳۳	سرخ	۱۴۵	شور	۱۴۵
۱۳۴	پرسیده	۱۴۶	یافته	۱۴۶	۱۳۴	پرسیده	۱۴۶	یافته	۱۴۶
۱۳۵	چون	۱۴۷	وای	۱۴۷	۱۳۵	چون	۱۴۷	وای	۱۴۷
۱۳۶	بسی	۱۴۸	تاز	۱۴۸	۱۳۶	بسی	۱۴۸	تاز	۱۴۸
۱۳۷	بمی	۱۴۹	آنگس	۱۴۹	۱۳۷	بمی	۱۴۹	آنگس	۱۴۹
۱۳۸	مجلسیان	۱۵۰	کتار	۱۵۰	۱۳۸	مجلسیان	۱۵۰	کتار	۱۵۰
۱۳۹	ناشده	۱۵۱	پرورد	۱۵۱	۱۳۹	ناشده	۱۵۱	پرورد	۱۵۱
۱۴۰	سسر	۱۵۲	عمر	۱۵۲	۱۴۰	سسر	۱۵۲	عمر	۱۵۲
۱۴۱	زخم	۱۵۳	سزبان	۱۵۳	۱۴۱	زخم	۱۵۳	سزبان	۱۵۳
۱۴۲	دشت	۱۵۴	قصابان	۱۵۴	۱۴۲	دشت	۱۵۴	قصابان	۱۵۴

الهوان سپان گیت نوح مال بیایم سیاه کین بر نخی دیگر بک دو دو نیمه باشد
 حلت اسب سفید سکنی نباشد حال اسب که روی نوح سفید داشته باشد کلر کف نوح
 غیر مال نسایی قلعه رنگی نرس مال میگویند سبب فاضل زرد اسب بک زرد فاضل
 حلت کس اسب سفید فقط سیاه اگر نرس اسب که بر نوقتها سیاه سفید باشد بخند است کینا و
 دانق
 اکت اسب که سیاه سفید باشد ای دور بک باشد

اسپترین تازی نژاد کرد و سرب در از کردن سربست خوشگوش
 چشم بر آید روشن چشم زن در وقت پراکونده در لک و چو لک
 و کیندن و کاسه سم



626
70

89150135

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

11/8

